

خاک هر روزی بی غلبه همیکرد
 بر کشیدند بکساره غزنین دیا
 بود لعل بدست بند چون لعل عشق
 شادمانه می یازان من ز خدمت
 ورتو گوئی که دل و چویم هتاین بخت
 اینک من کشم از هر دین سزاوار
 ای سیمینه فکنده در غور بندم
 سرودنی دار و ماه دار لاله پوش
 زلف تو مشک سیاه و جود شمشاد
 در همیکوئی بگیرم تا مرا باشد در حال
 که ز تیغش تافتی آتش نشانی قباب
 است تو نهنگانم بستن نشانی زوزبا
 تا دیدم مرکب از من بختم که هست
 بنفشه زلف من آن سرودن سلیم
 دست کشی که ز غایتش آمد بود
 بناز گفتش ای روی عالی سوک
 چه کشت کشت خبر باقیم که نزد شما
 مرا کوی که ز اینجا چگونه خواستی
 بدان طبع که بدون بلند نام شوک
 کسی بچله و جلد ز سرشت خویش کشت
 من آن کسی را خدمت همیکم که بغض
 بر باکوش تو ای پاک ترا ز در میستم
 زین سپهر قوت سپیده دم هر روز
 عزیزین خلقی چو باد لب ز کس چشم
 نیک ماند هم زلف سیاه تو بدال
 عشقا زیم همی بر تو بود دستنگ شوکی
 با تو انانی و با جود کم آینه در علم
 بنشاند سخن بدست هفتاد هوا
 چون باکوش نیکوان شد باغ
 پهلوی ز مردین کشته هست
 باغ پر چیمهای بی باکشت
 که ترا با من از مناظره هست
 گاه گوید که رنگ تو نه در دست

آسمان بر شب بی از سی بار دم
 بر کشودند که پایش غزنین طعم
 ساتی طرفه پیش از چون بخت
 هر یکی ساخته از خدمت او مال زندگ
 گاه در انانی هاسته درین دو کرم

هر که از نگرسی سبز بود پیش چشم
 من غزنین لب رود در باغ
 گاه گویم که چو چکی تو بچنگ انداز
 کف او را نتوانک دن مانند بار
 ورتو گوئی کف میر چو پست خفا

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سلجوقی

قدوس سر بلند و تو ماه تمام
 دل تو بخشیدم و بخشیدم کی باشد
 در ز کفش هستی نیار باریدم
 وقت آسایش نهادی از کوه سیام
 با در اسیر کاب و کوه زندین تمام

زلف تو دم است ایام در رخ گسترده
 میر یوسف با کاز ناصر الدین نگار
 ماهی انداز روشن چون از برید
 از زمان هشیار تر باشد که در شوق
 که ز غزینش بر نگیزی قربت با شکر

وله صفا

که فرو شدی شب ستاره بام
 که ماه روشنی از روی ستاندم
 ز به راه بر سببان می کشند کام
 نه تا تو شاد راه و نه چاکرونه خفا
 بدان یکی ز پس ترا در دشنام
 مرا سرشت چنین کرد از در غلام
 چو فضل یک دارد بد زهر خفا

بجمله که روی جدا و حکایت هم
 ترا بجز آن حسن است صد بجز جود
 بخورده روی دن آدم ز خانه بکوا
 نماند ز شاخه هسته بدست آری
 جواب دادم که چشم من از طبع و شتر
 هنوز باز نماند شتر کرکان دریا
 تا خردین یک او چو آب حلال

در مدح خواجه ابو سحر علی پسر گوید

نیک نماند سخن چو سیاه تو حکیم
 در برت عشق همانا که گنا هست عظیم
 خواجبه سهل توانا و جوادت عظیم
 بنورد و بستم قاعش هفتاد عظیم

از جمله بجد بر میم و الف شفیع نام
 چه شوی نگدل از تو می از عشق
 نه سیاحت و بکن نظرش با هیچ
 صد سخن گوید بیکسته چو بچرخ نام

وله ضیاء

زند با فایز دن شده بخیم
 من باغ آدم باغ حرام
 گاه گوید که بوی تو نه تمام

کل سوری بدست با بهار
 ناکی از راه مطرا بکشوم
 تو ملا رنگ بوی ام ده

هر که با بکندی کل سپری بر قدم
 چه در باغ امیر و چه در باغ آدم
 گاه گویم کی تویی تو بنامی اندر دم
 دل و دانشان کردن مانند بدم
 که کف میردم بار و از بار دم
 که کف را دشمن نیار شادندم
 هم با صد چون بری هم تیر چشم
 لاله داری با ده رنگ با ده دار اعظم
 که نه صیادی حاجت دم کس در دم
 زو همیکرد تو می زو همیکس در دم
 هم پنهان از بر تیر او اندر دم
 و از زمان پیا تر باشد که بر کبری حرام
 بگذراند مرا از شام پیش از وقت شام
 بر من آمد وقت سپیده دم سلام
 پر سخ کرد بهی زلف و حکایت لام
 چو از خانه بروی آمدی برین هنگام
 رنگ چون شب بکرده بری نقره خا
 ز بهر خواسته بدست بی گام و لام
 مکن طاعت زیرا که نیست جای طام
 هنوز سایه ز من نبافتند تمام
 در نام دن در پیش او چو باد حرام
 بسنل تازه می بود از زلف تره سیم
 مشکبوی یا زان بسنل فرسته سیم
 جعش موی مجازی سخن روحی ایم
 که بالای دانه الف نام و سیم
 عشق با زین جوان سمیت قدیم
 نه کلیم است و بکن نظرش چو کلیم
 که بر دن یا زان صد سخن هسته قدیم
 از کل سبب از کل با دام
 دشت همچون صحنه ز رخام
 سوی با ده همید چو پیغام
 که ترا می همی بد دشنام
 که ز تو رنگ بوی ام ده

خوشی بوی رنگ بسیار کبیر
 با کسی یشتن قیاس کن
 من بمانم عام و آنکه نهاد
 من بچاوه مانم اندر خم
 روز میبدان بر پنج کشد
 باغ پر گل شد و صحرا همه پر سون
 کوه پر لاله و لاله همه بر زاله
 آب چون صندل صندل خوشی چون
 ابروز روزی باران شبان روزی
 من باغی خوشش پاکیزه آب جانی
 چون بون آیم زین باغ مرا باشد
 از جوایز وی شیرین تر من در بر دل
 نوز و در جهان من بهشت گشته
 چون چادر مصقول گشته صحرا
 مشغول من هر کسی بشا و س
 پیمان درختی باران را رون
 نازده چون بلای آن نازده
 چون لاف خوبان رخ او پر کرده
 چون بدبری اندر عقیدتین و شاخ
 کوی گنکار بیت کا و راستی
 نزد خردندان باشد غریب
 سوسن آری شکسته بر مهر روشن
 با بی کراه و در قد دارد و شیر
 حور بهشتی برای منت بهشت است
 زلف تراز شکنا ب چنبر چنبر
 آبی و کوی که بوسه خوبی ابرم
 آنکه فرود ز جای جنت او ماه
 در برضای پیکبند سوزی دم
 باهیر بهشت زنده پیلان بگذار
 از آدو با عالمی فرست با چمن
 بنفشه زلف من آنی قاتل کسان
 مرا بنفشه لاله پسندت که او
 رنگ لاله او فرودم بنفشه او

نه من ای حی سلام و تو حرام
 که ترا سوی او بود من حرام
 نام من برین قیاس نهادم
 من با قوت مانم اندر حرام
 اسب و بر سبیت حاجی عالم

تو چکولی کنون چکوی پیسے
 خویش تن با دمه با دکه با د
 دست در هوش من شایسته تو
 این شرف بر من دتر که مرا
 مرکبی کو چو پستون نبود

در مدح خواجه فاضل و صاحب داند بن احمد

نه عجب باشد که سبزه و غنچه من
 دل من گرفت از خانه و زمین
 مجلس خواجه و از گل و دختر من
 دوزخ دمندی کافی شمع هر فن

ایغت نوسالی و نوماهی نور روز
 یا فتم باغی شمع و پر از شعله
 آن مروت را میر و ملک و مهر
 به بران زن کو بر کدر و دور

وله صیفا

چون غله منقوش گشته بستان
 در باغ نبوت همی سر آیند

در مدح خواجه ابوالحسن بن فضل بر مکی

تا بنده چون خساران سپاس
 چون جعد خوبان شاخ او پر شکن
 چون بستی بتدین پیر من
 در پیش سلطان کشت باید سخن
 بوی از گل نوز از سهیل من

شاحش طوق نچو تو س قزح
 چون آفتاب جزوی از خباب
 نالنده که سپهر من بجز ایا
 شرم شکست آید که تا چون است
 باغ امی کشش بر گل لاله باد

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

رو تی از لاله بر کفر من
 کور چه خواهد کرد و دیده روشن
 آنکه سبکت از حلالم که تارن
 در کفن اندک ساری قیصر شون
 رایت بر کوه بو قیصر نوزن
 وز امر اشحنه فرست با برن

تو بی و من ای دل ز تو جویم
 بوسه بهائی دل روی مستانم
 ای به تیر و اندون هزار فریدان
 کسی هر قلج تیغ بندی کیسل
 خیمه دولت کن از تو شوخ روی
 تو بقیا سر آبتی و در کجی است

در مدح سلطان محمود غزنوی گویا

کویا کی سنج کل فرو آرام
 ند بهر تر از دور مستام
 کار شادی بر کج هفت توام
 یار باشی بر امیر مدام
 کی تواند کشید که سیام
 ابها تیره و می تلخ و خوشن
 دشت پر سبیل و سبیل همه پر سون
 بوستان گل کلها زرد گلشن
 بنشاط و طرب و خرمی آستین
 رستم از دو و چرخ و زرد مدون
 آن گری جای وطن مسکن
 بوی مشک آید تا سالی از آن زن
 پر لاله و پر گل که و سبیا بان
 نازده همه شب هزار دستا
 من غم دل دست شسته از جان
 چون سرودن بر حقیق من
 بر کش در نشان بچو خیم برن
 چون کو بر و باکو هزار یک وطن
 نازده و چینه بر خوشن
 چندین فضایل جمع و یکش
 چون باغ خندش بر گل نترن
 برده روشن شکست باشد سوسن
 سروی که نوز و چو شد و چون
 باز سپیدی کتا رنت نیشمن
 از بت جوید بهوا می شیش من
 دل بهوای ملک فرو ختام من
 ای سبزه داندون هزار آهمن
 بر رقص صلیب سها همه لیکن
 پوشش پیلان کن از پرند من
 کوه فراوان کلند داند با من
 بی بنفشه بنید از دندلا کستان
 بنفشه از دور بنفشه لاله نستان
 جان کار نایست با و شک افشان

همی نام گاین که رنگ داد سپین
 گزین سسنگ بنفشه در عجب و ایجا
 گزین پست فلان سبزه پرشیده
 نبلوغ طبعش ناسخی کلبه بز از
 کاپوشنای دیدگاه او را دید مجلس
 رختش در تن کبریه نه طوی خوشه چید
 اگر که سر که چرخش کرده گوشت لوتو
 هنوز از باز جوی در زمینشان چشمها
 هنوز آن مرد را گان علی حق پر بر سر
 هم نه سعادت اقبال بود و بخت جوان
 کسی لاله پرستد بر روزگار بهار
 کلی که با در بر جسد سرور برود
 مراد لیت من آن دل بانی هم که مرا
 بزلف و عارض لعل حسیاه و حاج سپید
 بریزد و بر بند شمع پامین سپید
 من نموده نشان ل مراد به من
 اگر خدای بخواد پیشین بستم بخرم
 ز کبر کشیدن عطاش عده شدت
 بخوابد آن نوک سنان و کز خوب
 سر و دستم که باشد تانده بستان
 بوستانی ساطعی تو بوسه بر روی
 ز کس سیربایی اندو وقت تروز
 منی لاله زهران که ستانده خوش
 بجای نه بکل سسج تو بنفشه گین
 بنفشه و گل نیوی سبیل اند باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 سپاه مردم و سپاه جشن هم شد
 تو کوکی و تانی جواب مردم داد
 تو شاربای پس خرمی بخت نشان
 چشم زنگ کل آید همی خاک سیاه
 درخت گل پیدا در جبهه کوئی
 برود و بگالی از بار بارین کوه
 فرار چشم بد نیوقت با طوفان

همی نام گاین که رنگ داد سپین
 اگر بنفشه در نذر ما رضایان
 بوستان از بار بار کس و کس
 نه زلف ریشناسی مجلس سلطان
 ز خون شمشاد شیش که زنگه در عجب
 از آن خوشگاران بخت تیغ در دم
 پریم تو نه انده چشم خوبت نه در جان

مراد او بود در عجب بنفشه
 کونین بگفت از نیر خانی خست
 کونین پییده و آن فاخته ز شاخ چینه
 سرحد و تن از سر و بر بد کس
 بایرانی چگونه شاد خواهد بود در آن
 بگفتان کئی نیست که شمشاد
 بدل بخوربت رویکما و را خواهد بود

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

عسکر تو بود ز نول نهر بار و نجان
 بروی بالامه تمام کس و رو
 بر رخ بهار و بهار شمع پر زنده
 بلخ ره خیال تن مراد بیان
 ز منت ملک دل هم در زبان
 چو پای پلایک و دست سازگ و دانا
 چو در تنی به جان از تن کس در عیان

تی دست گتم من این تان بسیار
 در لعلش از تاب و تابش از شک
 در هم غایب زانی کسی ستاره چینه
 نه وقت عشرت سرور و وقت شمع
 اگر خادوت با کفشش در عیان
 باب ما شمشیر تیرا و کز زب
 کند بر تیر خور زبانه سندان

وله لیلیا

پر کل پر لاله و پر کس بر خور
 لاله خود روی منی اندو وقت سخن
 اندیر کی نیک بندیشی شکش شین آن

بوستانی گنده لو گو که در عیان
 ای باز جو بودی این حدیث کرده
 بوستان بر سر بود کج پانوی

در مدح سلطان کبیر

ترانایم کا خور چو خورشید زین
 مرا چه بخشی کرمی اکرم طبعین

چه شود خواهی این پیشگاه و زنگی
 جواب ده که بودی اگر سیاهی

در مدح امیر یوسف کوید

بهار پارینا تو خود بود در عیان
 چشم طوفان کین منی غم برین

نه شب همی بنده که تو بریم چشم
 بران بای که شیری باه با میخورد

کرده لاله آن سر و دست روی میان
 گزین کبوتر از غله با جان کسان
 چو عاشقان تان کبشده خورش و خفت
 چنانکه بگفتن اندر میسر و سندان
 مراد او بسپردید آنکرا و دید در میان
 ز تیرش در بر جگر جوی امی بجان
 پس از چندین با مازایان بر تعلق
 در آن میون کمر کشید خانو نامی کتا
 بر کوشش کجایشی کما و ز خوانده جان
 که دل نه بستم در کستان لاله تان
 ز شغل جلیش کبدر روزگار و خزان
 چرا نم دل نیکو پسند خوشی آن
 بحسن پیشرو نیکو آن کستان
 بگشش اندر مع و پیش از زبان
 بجای غایب اندر میان غایب و آن
 نه وقت خدمت کامل نه وقت شمع
 چو جگر بر پیش است از بد نشان
 عشرت باشد از شمشیر با نه خیران
 اگر نمند بر ما جگام و سندان
 بوستان بگردیم دست بر سر و دانا
 بوستانی گنده لو گو که در عیان
 تا چنین آهسته بر سر بردی بوستان
 منی پوزم ترا از لاله کرون خضران
 همی ستانند سبیل ولایت نیران
 بصلح با ی بودن بوستان کبیر
 کر که زکست آنجنگ را در پیشکین
 سیاه کرد و تو شمسار و کین
 می بودی چو شتر خدایگان بین
 همی بین و می تا که در جهان
 بغزوبی علی بد همی نایب روان
 همی بیطا و کس جلوه در بوستان
 نه گل بر وز بند همی خنده و دانا
 بخانه کبشده می مست بر کبستان

ز بس طایفه که بر شب بودی بنده
 معین دولت در یک سیف بنام
 سنان پادیده نیکو کسی که میل
 همه کرده است آغز زلف چینی
 شکست زلف تو تازه بنفش طربت
 تو لاله دیدی شمشاد پیش و سبیل تن
 تو را پسند بود لاله تو لاله سحر
 ترا چه خوانم ماه زمین سرد سوری
 که دیده ماه برو کرده خالی حلقه
 و که بخوابی گوی ای صنوبر قد
 به تیز کس تو بر دل من انگه است
 کشد مخالف را که شد مساوی را
 بنوک شست فرو افکند زگرگ سرو
 بروی سایل انگونه شادمان شود
 فکند کان سنان با برود نبرد
 ای وی گوی سوی من کن دشمن
 چشم من آن روی از لاله و پر کل
 ای رخ چشم مرد کل لاله سیراب
 امروز بشا و می گرم با تو که فردا
 شیران کنی شزده و پیلان کنی
 و ز کوی روز یک بچو کان دن ای
 از آن روی جنگ نده خواهی بستر
 تا بر نیای سیر بودی در بوستان
 تا برک چو همیشه ز بخار خورده شد
 تا شبیلند ز رو پدید آمدت گشت
 تا بر گرفت قافله باغ عنایب
 با و تران را ب کند چرخش بلور
 من زین طراش شکرم کایم کانی
 چون شد ندان از چه از نیب غرق
 بود است گشت از چه کشت بر
 خزان می چون کن گفت زت کوه
 بر بخت که کل دوری بخت برک چرا
 سخن دست بود کرد و شست کوه

بروز بودی بروی میخارستان
 امیر عادل عالم براد سلطان

همی زخم تا چون می کشیدم
 ز هر کس همی نیر و اسنان رود

در مدح محمد اوله امیر یوسف
 برادر سلطان فرمایید

بنفشه دیدی سبزه شربت و مشک
 بنفشه تو را من در کربن نشسته
 مرا تو بن سسر و سرای و ما زمین
 که دیده سرور بر بستن آفتابین
 بشوق خلیشگر قمار چون مشکین
 که تیر شاه جهان بخان اهلین
 خذنگه از کمان کند از کین
 بضر ب تیغ فرود آورد پس زمین
 که روز شتر بستی بروی را زمین

بنفشه زاناکه بنفشه زار کرد
 مرادانک تنگ تو شکل اورد
 بلند قد تو سر و دست کرد روی ماه
 مرا عشق باست کن عشق مرا
 در آفتاب روز و در کربسای خوش
 اهل میان سنان خذنگه است
 کند به تیر پاکنده چون شات قمش
 ز فرناش شمشیر کین برید آب
 چنان خوش آید بر کوشش و آواز کجا

هم در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

ز انشاده ز خندان من تازه نسیرین
 تا چار مر امیر بر بزرگترین
 شیران بکنک انگلی و پیل بزین
 ده بر رخ ماه آید و صبر رخ برین
 و ز دوستی جنگ سپهر را بین

تا طن نبری چشم و چراغ که آید
 ای با خدائی که نه چند چو توئی
 آماج تو از دست بود تا به سپنج
 چندانکه بشمشیر تو ز جوه افکنی
 چنانکه که در جنگ ترا چند با هم

در مدح امیر یوسف کوید

ز باغ سبزه باغ آرد و کاروان
 دیبای تو بخت بر بزرگترین

از برک چون صحنه بنفشه شد
 در زیر شاخای خندان سبیل باغ

در مدح امیر ناصر الدین سبکگین

بنفشه هست بل که با بنفشه ستان
 از بجز لاله کجا رفت لاله نهان
 چون کوشش آورد حلقه در جان

کرده گشت چه فریاد چون کوشم
 مگر درخت شکوفه کناه آدم کرد
 چو می بگونه باوت شد سبزه

پس کدل اغ چسبیدین با بکبران
 و کز نیر او را بکار بنیت سنان
 همی کتاره کند تیرای بل بچکان
 که خالیه چون بشکتاب مجین
 رخ و دروغا رخ تازه لاله نسیرین
 مگر دلاله خاک کرد لاله نکین
 میان غر تو را غم و ترار و خیرین
 ز باغ کسره و خیاک نه صبح و ما زمین
 ز روی ب تو گشت ای شبت زمین
 در آینه مگر روی بن بچوشین
 از آن ز غم بد آن از آن و نده بدین
 هم شده سپهری بکوشه پروین
 که از نایش بر نهد بر آب نکین
 بکوش مردم دل برده بکنک و خیرین
 ز کشتگان بده ای شایسته رو این
 ز نماز زمینی و در عار آن لب شیرین
 دست منی از لطف پاره حلقه و زمین
 چشم و دل من کسیر شود از رخ همین
 ای شکر شانی که نه چند چو توئی زمین
 بر تاب تو از غم بود تا به فلسطین
 فرادگر که افکنده است به سبتین
 پندار تو خرو می هم تو شیرین
 با مصمت پند می کرد آسمان
 چو بخوشش زوده شد با ساز آیدان
 نیلوفر بود با ساز درون خندان
 در بر چون صلاه سیمین آیدان
 دنیا رتوده توره کشت پیش باغبان
 در من امیر رخ میوشد به برکان
 بکینه کشت خزان که با سپانندان
 ز صیبت از ندانی نه از بخار و خندان
 خنده شد که خلد چو چو چو چو چو چو
 که از بانسوس آیدم می شود دعویان
 پیالای صفتی دست لاله ستان

نظران بست مریدان ششده
 هزارستان استانی دی وقت
 به مجلس ملک جنگوی زدم آرمای
 چکویم او باره چه خرافم اوریج
 از آن چه خیزده دوزین چه سیزده
 بدم ریزد و ریزد چه پیرونی دی
 بزم که چه نماید شجاعت و مرد
 سخای ایچه ماند بجز سیس
 رسید پرکلاش بنی پنگ
 رهدد چه بد دوست با مجلس مال
 کفتم کلمت یا صحت ازخ و دق
 کفتم ده اندوزلف شکن پیش کرده
 کفتم تن من دل من صیت مرزا
 نکار من آن صبت سیم تن
 برون آماز نیمه وازدوزلف
 ز سر تا به بن لاف او پر کرده
 نه لب تن توانست زین کمر
 دمان میان آن نارد و ستم
 بت من آن بوزج چون کشه کاشه
 برینه که بهار اندون شو بجا ب
 برینه که برسد کسی دشمن وی
 پرگینه که نشان گیر از جرحت کوی
 مراد لیت که از چشم من سید بجان
 ترا چکویم کویم مر از چشم بندد
 کرم چشم نندوی شاه کرد عیش
 کسی کام دل خیشتر تا بدوی
 سپید سپه شاه شرق ابو منصور
 بجز بکاهی که تیغ بر کشد نیام
 آن مرغی مرض من که بناگوش شینا
 سانش از پازده و شانده نگفته
 روز کا ماچ تو انست با زوی کرد
 بچکنه ز دل می پرده پیش کرم
 بکنده وی سیه کرده و سو کند خرم

بسا شتری هست که نشان
 کنون باغ میزای است که و قضا
 مجلس ملک شهر شیرستان
 چه بوسم او خاک و چه چشم او رجا
 سخا که دزدین عا که بخشد آن
 بصید گیرد و گیرد چه شیرستان
 بزرگ چه نماید سخا و است احسان
 نقای ایچه ماند چشمه حیوان
 گذشت رایت آری از چه از کویا
 بر دبد چه دراز عدد و بزم دروا

که دوسیم با بره که دوزر یاد
 تهره داستان امروز در خراشت
 سپاه دوزخسان با نظر
 ز دل چو خواب فضل از کف چو خواب
 به نرود و نمود و جهان کساد کرد
 بعلم دارد و دارد چه چیز علم
 رضای ایچه ماند باطلی
 صلح صیت بصلح آفتاب روشن
 ز دزد چه ز دزد بر سر مخالف تیغ
 بی تیغ یار کند و رقیب می یاد

که ابرسیم قنانت با دزد نشان
 مجلس ملک ایکه همیزد و ستان
 امیر عادل عالم برادر سلطان
 دشمن چه آمد بگر کوشش چه آمدگان
 یکی بچه بجام و یکی بچه بستان
 بعد از اندو ماند که بوش و پنا
 خصال و بچه ماند بر دهنه خندان
 بخشم صیت بخشم آتش زبانه زان
 کند کند چه کند بر تن عدو جولان
 به تیر عیب کند عیبهای چندان
 کشای کی شکفته کلمت کی سخن
 کشای کی به شک سپرد کی سخن
 کشای کی بجان بجز از من کی سخن
 مه تلخ و آفتاب سخن
 بنفشه پریشیده بر نشتر
 ز درون گل از دو عارض سخن
 بی کس نکوید سخن بید این
 و کز مراد کجا بود و تن
 چو دید وی کرد روی لیش نشان
 ز بیم تن من لرزه گرفت دران
 دلم بخت و جرات گرفت و نشان
 چه چو بجا بر سو سخی رود چو کان
 بلای من دست یافت دد پیدان
 ترا چکویم کویم مر از دل بستان
 بروز وصل کسی آند و کسند بجهان
 یکی از این و به بند بصد نهرا جهان
 چو جام گیر خورشید و زنده نشان
 ز بیم نریت او پس بکند دزدان
 در شب تیره باور دزد و کوشه ماه
 چون اندیدن انهار من چو سیم
 بستم جا یکدوشه من کج و شباه
 تا شب زین غم زینکاد همی کویم آه
 کند آنچه سید از تر لطف و دانا

وله صبا

کشای کی همه که هستی کی شکن
 کشای کی میان صنت کی سخن
 کفتم دوزلف تو چشمانی ز دروا
 کفتم مراد بوسه فرودش به باغ

وله صبا

ز پاتا بسر جدا پر شکن
 نه کشتن توانست شیرین سخن
 که هر دو عطا کرد روزی سخن
 همیشه دستنندگان ز درود
 بی کس بنزد کمری میان
 دل تن از زین و آند بید

وله صبا

در آنجا که برود آید حجاب سخن
 برابر دل آتیسر ز بند بجان
 مراد بید و بمرگان کوشید بید
 بزلف ابدل چو سپید گان بازگ

در مدح ابو منصور و اقران کین
 حاکم غر جستان

در دم ز دل ستانی لغو کرد جان
 کسی یاری بدست بنگد بجان
 قرا کین دانی امیر جستان
 بصید کاچی تیر بر بند بجان
 همت یار کس از یاز خیش و شو
 کسی شادی دل دید و ستانی چشم
 چون تیغ کرد به سلم از شو کین
 در تنس ناوک و شیر لنگ چنگال

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه
 ابو بکر حسینی ندیم سلطان

شواکم که فازد در بوزوی نگاه
 کانی بت من چه عجز کرد دست نگاه
 شب بخشم زغم و حسرت آفتاب
 او سخن گفت تا ند چه کند تا ند کرد

کفتم کلمت یا صحت ازخ و دق
 کفتم ده اندوزلف شکن پیش کرده
 کفتم تن من دل من صیت مرزا
 نکار من آن صبت سیم تن
 برون آماز نیمه وازدوزلف
 ز سر تا به بن لاف او پر کرده
 نه لب تن توانست زین کمر
 دمان میان آن نارد و ستم
 بت من آن بوزج چون کشه کاشه
 برینه که بهار اندون شو بجا ب
 برینه که برسد کسی دشمن وی
 پرگینه که نشان گیر از جرحت کوی
 مراد لیت که از چشم من سید بجان
 ترا چکویم کویم مر از چشم بندد
 کرم چشم نندوی شاه کرد عیش
 کسی کام دل خیشتر تا بدوی
 سپید سپه شاه شرق ابو منصور
 بجز بکاهی که تیغ بر کشد نیام
 آن مرغی مرض من که بناگوش شینا
 سانش از پازده و شانده نگفته
 روز کا ماچ تو انست با زوی کرد
 بچکنه ز دل می پرده پیش کرم
 بکنده وی سیه کرده و سو کند خرم

عاشق را کند و لذت همای چوخت
 بجان که نیارم تمام کرد نگاه
 از آنکه ز کس سختی چشم تو ماند
 بروی بالامای سر روی بنود
 بیای سر روی مت تو کرد نظر
 چراغ و شمع سپاه بر تو جمع است
 از رخ از تو پسندم از تو بشکیم
 چشم منش از سوی آسمان گری
 چراغ نماند من این غلط کردم
 زانه در غم مرا یخ ستیزه ها
 کمان که تیره کرد جای بشه من
 شش بر در نه کشیده اگر گیت
 کسوف و ماه و شش و چکیت
 همی ستان پیغمبر کرد رو است
 جیل شید ابوالقاسم که خان است
 اگر بیت او اتی کند از قف
 بر من اگر ز کف را داد کشیدی آب
 با دزدان بگناه بار کس چوما
 اندکی خالیه بر زلف سپهره بکار
 خالیه چون بر شکر رسد بیک شود
 روی شش بکباب از چوب چرخ تو
 مشک زلف کل رخ الطغی چای کرد
 بس زبرد که بدین که تو را بی مرز
 تا در بار قف خود مت یک نهفت تو
 تا بفرودین کرد و چرخ دولب دست
 بفری و شادای شاهی ایا نشاه
 بر آنکه چون بکند هر کس بخت بر تو
 به راه زبرد نشستن و خوردن
 خدایا جان آنکه از خدا همسان
 کسی سپهر غلزی در بدن چشم
 همه خستای پیش بر گرفته بود
 بگاہ کت کند او که تو از کل گل
 زمین اگر چو خست جایی نیست

خوشتر داشت کس لذت همای چو

کنه کین برانی یک شهر بود

در مدح خواجه ابو الحسن علی بن فضل کوید

ز صبح مادی سپهره تو کرد نگاه
 زینکونی و حالت نه که گوی سپاه
 دیدن فکرمه ماده نام میان دورا
 یکی من خاک ناید سپاه و فکرم چاه
 برین خوبت واجب شود مناد آید

لذتک جزه تو ماه تیر کشت خجل
 به مجلس اندنا ایستاده دل من
 زگر بی باقیم چو باز پر دازم
 برای خرم جاناناکه تا ماند است
 کسیکه نام و بندگی طلب کند با

در مدح خواجه ابوالقاسم بن جبر حسن
 میمند می زیر سلطان کوید

که من کج گنم سوی و مساز آینه
 بنفشه کیت و گل خوشتر از بنفشه خورا
 بکم کنند و کج امیر و پست سپاه
 ستان کان که زنده چو زدم درگاه
 نبات زمین کستی از بجای گیاه

کنون که گنم سویی که بر گرفت
 زانه کونی از تو بنفشه را که نشاند
 کما کج و شش شیت و دوا بهت کنند
 و کز عادت و صورتی کنند حسن
 بنا مشن از بکار زنده بی خاک

وله حبیب

جسد ساخته و تا خنجره بگناه
 یک از خالیه کرد و نهان بکتاب
 بی کل تا زنده است کسلی دیماه
 پیشک دای چون پاید شاه
 پیش تو فردا صد لاله کند چو زودا
 فیض ز قهر بر آن آید و خانی خورا
 باغ و دروغ از کل کشته زنده بگناه

کشم یا به تر زلف مشک بیست
 مایه خالیه شکست و بلانده کس
 که کلاب از قف بی کفی نیست کن
 شرفی از در خاک چنین که نهند
 با توانی و قدرت بر رسید می
 تا بدیاه بود که هر یک معصمت
 شادمان باشم با ز کس شش و تن

در مدح سلطان صاحبقران
 سلطان محمود غزنوی

جانی از پادشهن تا با دفر
 چو زود نگاه کنی من نماید در چاه
 روی از روز و شش سپاه سپاه
 بر روز ندم کند خنجر فر از که گاه
 که تو بر زندی پست باه لکرها

چو هر کان کیند خیمه را بگرند
 کوی زلف نشی سلی پرده زنده
 بی کشاید گیتی همیشه دشمن
 هزار شیر شاسم که پست آید و نه
 نشستگاه دشمنان با و نه خورا

این من از خواب شیده ستم زده است
 ز چشم چشم رسیدن با بد چشم سپاه
 دلم بر کس شیفته شد است و تبا
 برین بلند کاسه و برین تبا می
 ز شرم قامت تو سر و کمر گشت آه
 همی سپد که کرده کرده ای می خورا
 بیخ خوابه و انا و زیز زاده شاه
 دلی تا دینا ز خویش داشت نگاه
 که گوید بر چشم او نماید گاه
 خلی شید بر آن غرض سپید سپاه
 ز غایب نشود جایگاه بر سر تبا
 که در میان شب تیر خوب تبا
 چو سگ رفت بد پیشتر کنند نگاه
 نهال است ز باغ وزیر ارا نشاه
 مایه کسبت او پیشتر کند دوا
 سپهر بر سر ساز و دانش تار کلاه
 چو صید غلای زده شیر کیر آرزوا
 اگر آهسته زه کرده بر در کس سپاه
 خالیه خیره چو اندامی بر شک سپاه
 تو زده است تان او در دلک چندین گاه
 وقت کس شش بی کفی با بیخورا
 شهر یا در آن پیشتر بر خاک جباه
 پس از تیر که گشتی لب رود سپاه
 تا بنور روز شود و دست بر یک سپاه
 کاران این مخالف شکی دشمن گاه
 بهر کانی بنشت با دوا به گاه
 بیخک دشمنی از کس بد بخت سپاه
 تا بخانه خنشد شهر یا در کاه
 بیخک و تا خنچ شمنان دشمن شاه
 چنانکه ماهی بنس از او نماید
 بر روی که جاز از جواد زید شاه
 دوا پنجان کردی که شید بر دوا
 نشستگاه تر شست خورا کس خورا

تو از بهائی بگذشتی شب که از تو
 با من بشمار بجم بود چاشت کا
 کشت این سنج پناشت کشتا حیت
 کشتا کنون بجاست نشانی مرا با و
 کشت آن هزار مقصد را ندانده حیت
 کشتا که مرد خو نشان با همه تمام
 کشتا چگونه کرد زیشان در روم
 ز بر تنیت حید با ما در بکا
 چه چنین طبع بهم در گشته خدنگ
 بنیدنی بیخ و بهدوخ بزنگ بسید
 چه سر بود و چه ماه و کسرو بود
 زمین دولت بود کسرم قاطع ک
 ز بیکه او و سپاه بزرگ ابشت
 ز خرج سپیدن شیر افکنان آند
 ز خون دشمن اندر میان بکشت
 بکوه مردناید بچشمان تخمیر
 یکی کو هر دو چون کلج ستانی
 بکوه اندون مانده دیر گاهی
 لطیف بر آینه با کشف
 هم از خلق را مایه زور مندی
 چونین نه ختی همه برک و بارش
 نشان دو فصل اندر و باز با بے
 بر نفس شب که هر سرخ یا بی
 مجلس غیب جوی اشقی مشغولان
 از مجلس با مردم دوروی کن
 تا روز شادی بگذریم کسند
 گاه هست که یکبار بکشیر خرابیم
 ای دوست بصد که نگریدی بران
 چون از کنی باز ترانیت دوست
 مانند میان و سپهر بن تو
 گویم ز دل خیش و انست گنمایه
 جانیت مرا جان به جز دل خیرن
 جانیم و دل هم گاندل من است

بروز میل ناری در پیشان شینا
 ز یادشان گرفت خرد و کینه

در مدح سلطان محمود دین ناصر الدین
 سبکبگین عنز نوی گوید

کشم نبرد و مقصد از پیش شاه	کشت آنده و رانی رسیده کند
کشم که سر و با کرده با کلاه	کشتا که بی پیونج ایدید از طوک
کشم چنانکه که کس در چاه چاه	کشتا که خدشش کماز اچهره بد

هم در مدح سلطان کیتی ستان کشته

قبایوش در دگر دگر دماه	بخسته باشد روز کیکه دیده بود
امین وقت محمود شاه گمشاپه	شباب کا تر از بار وقت پادشاه
صفت کشته اندر زمین بندگی	چنانکه تغیش در دشت انجینانک
بان مردم می ارست شد و با	هزار شکر چکی نکست و شگراه
بلند پیل نماند کشت خیر بشاه	ز بول نکشش خانیان کستان

هم در مدح سلطان محمود عنز نوی کشته

یقینی برابر شده با کانی	نه گاه مبودن مر از نامایش
هم از زنده را مایه زنده کانی	غم عاشقی چشیده و لیکن
ز که کرد سنج و حقیق میانی	چو از کوه با قله بر کشیده
یکی ز بهاری یکی مود کانی	را اجزای اولاد مر خوری
از چون کشت با تو بازار کلان	کناری که بر سر تو نشان

در ذکر حرکت سلطان محمود عنز نوی
 بقصد تشخیر کشمیر گوید

از دست تان گنیم سلیم ز بخت	بس شکر که مر از نشن با بچیند
----------------------------	------------------------------

در مدح سلطان محمد بن محمود عنز نوی

کوئی توان کرد ز یک نقطه دانی	کویم زن خویش ساینست گنمایه
دان نیز بر یک دست دمنزوانی	که کوئی بفرست گویم بفرستم
مدح کل دل دبی کل ستانی	کافی ملذذ و بهر نبرد آید

زگرگ می ستم در پیشان پند و چاه
 از سر آنکه رنگ بر زود و به مشاه
 کشم که در فکا کشته پند و سپاه
 کشم زیر سایه آزایت سیاه
 کشم تان مملکت آرای زدم خواه
 کشم ولایت سپید کونج قباچ و گاه
 کشم که سخت مملکت آبروی جابه
 بر من از خورشید نیکوان از راه
 به حلقه های ره کرده بر روز لطف سیاه
 دو تانه بی بدل بر روز لطف کرده توه
 بخسته روی بت خویش با بکا
 رنگ پشته تر از کوه گاه با دهنه
 ز روی اخراج چسباده بر نزار و گاه
 خواب نوشین اندوشن بلشکر گاه
 اگر کند بکوه و بهشت زدم نگاه
 بهشت شیر ناید بچشمشان و باه
 ناز و به پاد چون از کاسه
 بسنگانده و ناز با باستانی
 نه گاه که ایش مر آرا کرانی
 خرد شده چون عاشق از ناتوانی
 ز در بر سرش نایت کا و پسته
 ز آثار از ز کسج ستانی
 چو شش شب بر سر او نشانی
 که کل چنانکوشش گشته است جوی
 پیش روی سنج و فرد کن دور
 وقت در خروانه آهنگام تکلیف
 کار روز نپسندد و خیزد شوی
 که خوشش سخن کردی که تلخ پانی
 چون خشم گوی چشم ترا نیت گنایه
 من ل کتم از مولی از خایه دهنی
 کوئی شوان لاحت از کبوی میانی
 با دوست بخیلی نتوانی در جاسج
 وانی ترا ز کت خایه رده بچیند

بجای سزای چنگ آن چنگ سزای
 خدای وح سعادت آن شخص غنیمت
 مرا حسب جانی دیده است ز سر سودا
 ای بر بختی بچشم من اندی
 باری من گری که بیاید گریستن
 ای ای اندام چشم عشق و غمنا
 یاری کردیم از چه کیستی تو پی او
 ای دیده تبارفت بت من پیش تو
 دلم هر با بخت بر هر پاسی
 چو با من سخن گوید خوش بخند
 من آن تیر بالا نگارم که هرگز
 ننگد هسی فته اندد نام
 خوش عاشقی خاصه فصل جوانی
 خوشا در فغان یکدل نشستن
 بوقت جوانی کنی عیش بهتر
 در شادمانی بود عشق خوبان
 ز نغمه ای چون سیم و بر در شبه خالی
 زمانیکه با آن گزینج باشم بهشت
 چو بخت چنانست که از سرین
 مرا گفت که منی او بخت مشهوره
 خدا بد بزرگان جانان سود
 بگیرد که پیکار حساری بکنی
 همیشه دگوشی دل من که است
 بی هر چه خواهد رسیدن مردم
 من این روز را از چشمم زینم
 جدائی نگارم و مردم و یکن
 که بخت کرد تو مرا دید با
 ای صد تو بیدار یوان کسروی
 ایوانج اجد با تو بشهر اندون
 این آن ثابت کرد با حوطه خاک
 با غمی نهاد و هم با جاکش
 آنچه او بگویم که کند صدیکند
 گوهری بر تبه چون شعر باشدی

وله صیبا

خوش بید کن با سماع طبع کشای	بندید و سماع حریف روی گو
تو دوستان که نماید ز اسی فرمای	بندید و سماع حریف بست آمد

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

آشنای چشم من بود چون بی	شکر رفت آن بت لشکر کج رفت
صد پیران خون کردم کسری	چون که سرخ گشت رخ من خون تو

وله صیبا

تو کوئی بخت در همی گستانی	بخت دیده تو آینه شد می گستانی
چو بروی من گشت پندگانی	من آن مگر خاتم که همزنگ رویم
که دادید چون نام دانی	تا پیسی بار موسی میانم

در مدح سلطان محمود

که هنگام پیری دانا توانی	جوانیکه پیوسته عاشق بنیاد
--------------------------	---------------------------

در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود غزنوی گوید

چو برخاست چنانست که از نور دنیا	به رویه کرد ز نور هم زاری حجابی
نگار کرد من بچشم حق بجالی	ندانست که من خدمت سلطان مظهر
که هر روز به عشق زنده دولت فانی	کجا جلا بود چو کوهی چه کاسی
بخشد که کردار جهانی مبتدائی	ز بس عدل ز بس داد چاکر جهانی

در مدح جمال الوزر اسید احمد وزیر سلطان

چندانکه کیونمی آشنائی	بین روی زمین چنین سیر گشتی
بچندان تا اینچه بود فانی	همه دشمنی ز تو دیدم و لیکن

در صفت قهر و باغ خواجه ابوالقاسم ابن خواجه حسن

پیشش در بکار چو از تنگ ناری	هر بخشش از چو جانیکه سقیم
مدانک رود به شمشیر بندوی	کردا داد و بر بره خلق سقیم

در مدح محمد بن محمود

بیداید و خالی ز گفتگوی سزای
 بدین کسب چندی بود مردم جان نزاری
 زبرد روی نگو مانده ام دل بند روی
 تنان مانگی و پاسای هم گم گری
 بر عاشق غریب زیاده ز دل بری
 من این آن گم که مبارای تیغ آن گری
 هرگز مبارک کس که دهد دل بشکری
 زبان پس کند بود چو دینار جعفری
 کشتی دگوشی خوشش ای شادمانی
 از آن خنده در نیمه نار داسنی
 زید هست هرگز کلی با جاسنی
 که را دیده چون میانم میاسنی
 خوش با پیر چهره کان خنده کانی
 بهم نوش کردن می از خود اسنی
 در غمت از روز کار جو اسنی
 بیاید کشادن شاد و داسنی
 دلم برود مرا که در زانندیش خیالی
 شش کز آتال جدا نام سالی
 بر باد کرده خواهم غمخیز دلالی
 بند هم بود ای ای بلکه با سالی
 کجا بخت او بود چو شیر و چو کالی
 که از شیر زید شد در پیش شکالی
 که باشد مرا ز نور ز جده اسنی
 بر آن دل ده هر زمانه کوانی
 بنود است بار ز من دشمنانی
 نگار با بدین و دوسیری چرانی
 بگویم که تو دوستی باشی
 اندیشه کرده که بدیدار آن روی
 دیدار نمی بود که تو جانی کوشی
 در وقت بد رویی بخوابی که بدری
 هر زنده ای از چو سپهرت مستوی
 چون ز دشمنان سخن سهل معنوی
 بود حرف آوینج دور دیگران

دل من چست پوسته یاری
 چون شمع پیر است از سردی
 دل در ایمنی است از کسب مردم
 سخاوت میان خسیلی و دشتش
 بر خضالی اند جهان گشته پیدا
 کز تا تو هفت یارش نخوانی
 چه نسیم سوزند سر بر دیدم
 چه بود کیسه و چیب من اندم نی
 بسی اهل هوس را با بر شهری
 چه دیده نعمت چند کف درم بود
 تا در طلب دوست همی بستانم
 خط آوردی دست بر روی چاه
 گویند که مشوق تو زشت است سیاه
 قاضی محرم املی طبرستانی

تند عربی و جمیع عبرت که بر تو هست
 ای بفرنگ و علم در یا تو
 من شمس و نجوم حق و جنک
 ایسی عقل لاجب است ترا
 سفحکات آید از خواطرا
 خانه خویش را تو خانه من
 مر مرا گوید که ای احمق
 من تو هر دو می سخن مانی
 این آرزو زنده که دیقی گشت

قادی هندی و ستان

حالاتش اطلاع حاصل
 در باری نگردد که تا چیت این دنیا
 یکی گشتی در دین یکی در حق او حسین
 بدو در هفت ناطور و از ایشان جاوده تر
 بشکرگاه این اند بهر از آن خسرو زین
 چه در وصل کرد روی بد در نری است
 چه ملک ناصر سلطان و ملک کی قهر

که خوشش گذرانده بود در کار
 چه دلش چه آرزوسته لاله زاری
 همین به که مکن دلم زهر شاری
 بر آورده اند دمی این حصار
 چون آن می برسد که هساری

تی چون بیاری بدست بر آید
 بود تا منم عاشقی که در خواهم
 چه اول بهم خبر بود چون نام
 حساری از زگر کش از زندگی
 بهر بریکه بگذشت بر مجلس او

در هنگام ورود و دبیر گفت که حکیم را از زبان در
 راه برهنه کرده بودند این قطع گفته

شینه بودم که ز کی خنثی
 هزار خنثی دیدم هرگز که پیش

رباعیات

عزم بکران سید و منم خوشم
 خوشگشتی از آنچه بودی سده
 کز زشت و سیاهت بر اینست
 من عاشقم دلم بدو گشته تبا

که چون بیستی غنیت اند بهاری
 کز بیخ شترانند جهان غنیت کاری
 پس از غنیت شتر چه چاره نگاری
 مصافی از بوی کب و سوار
 هشتم گفته اند شود چون غبار
 که آید هر مویش اسفندیاری
 نظاره کردم در باغ و در باغ وادی
 دلم ز صحن این در شش می نوشت
 ولی چو در که لب تشنه باز خواهم
 سر بریده بود در میان تن شست
 این عمر گشته است با کجا دریا بم
 بر روی می کشد خطای سیاه
 عاشق بود در عیب مشوق آگاه

سر لانا محمد حسن بن هندی را می صاحب تاریخ طبرستان که تصنیف است فاضلان نوشته است
 و زرت اورد شد شمس آل محمد بجز عوامه کونی است و خیده در مطایبه نقل کرده که بیانات
 یکی از فضیلت طبرستان است
 بزل را کرده ایم احیاء
 که چه هستیم برود انا
 نیست در چشم دره ما
 هر دو دل کرده ایم کیت
 چنانا پر شش محاکا
 است که یکد سخن کناد
 هر بشر یعنی ک من آسا
 تن تان تانسانا

از جمله قدما حکماء و فضیلت شعرائ و زکاء خود بوده و در شعر ربایات
 و لکش از صف ظاهر ظاهر نموده در نظم قدرتی داشته زیاده از

نایب است از دست
 رسد سبب موج و بجا بقا جالب
 نکرده تیرگی مرگی کجا بناید و سیا
 روزه هر دو در نسلان کی بنید کی
 که کن سی صعلو کی باشد ز شش
 شود کک کی یزید کا ریگی بالا
 که اندر بر نه از دنیا بی در جهان

که از قهر آورد بر سر بزان لولا
 در نیکی زنی جاوده از دمی تی زجا
 یکی غلامترین او یکی عالم ترین او
 به مجلس کآن اند بزرگان چلو
 و خیل هر باک و ند بیکه بیکر آن
 چه کار حسد حسد بود کار یکی

که در کتب از این شعر است

قطران سبزی

نام نامی حکیم قطران بن منصور بعلی الصمدیت در حال اختلاف کرده اند و بعضی او قطران
 قایل شده اند بعضی او را تردی بعضی او را معنی انداخته اند اصل قطران می جیبلی بوده و در تبریز
 نیز بسته گفته اند که سیخ نیز رفته تو سن نام امیر احمد بن قلیج از امر او حکام سلطان سخر حاکم پنج گماشته این قول صحیح است
 و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترند دانسته اند بدلیل اینکه شعری در راه انور همگی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری
 ابوردی در شهیدی سرقدی روحی شمس الدین فیوم از شعراش کردی و کرده اند خدا کرده اند اما حکیم شاعریت قادر و
 استادیت ما بر پایه طبعش فرق فرقدین عرایس ابقار افکارش قره عینین یوانی قریب بشت نبردالی ده نبردایت
 بدست افتاد مشتعل بر قصابه دککش و ترکیبات خوش بنام آنجناب مشهور و هسامی مدد جان می آن اشعار مسطور ولی نجای
 ابیاتی که بنام حکیم رود که مشهور و سابقا مسجوع و مسطور شده بود در آن مشاهد و رفت تا بدان آغوشکی بل اتحاد در آن
 در یافت شد که بجان فاد که همانا حکیم رود کی را تخلص قطران بوده و بر نظر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور
 بود که در چند موضع تخلص قطران که کور بود معلوم شد که سو کرده اند چون در قصابی دی و ابو نصر مطلقیده اند
 کان نصرین احمد سامانی کرده اند و تصور شعرو دکی نموده اند و از زمان است رود کی تا قطران صد و اند سال فاصله است معاصر
 سلاطین آل بویه آل یارست و از قدامی شعری ایرانت و از شعرا معاصر شعری محمودی خاصه منوچهری امغانی و در
 دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی حسدالدوله نیز کرده است و احتمال که از آن سبب او را حسدی لقب کرده اند علی
 اتی حال این اشعار اصلا از رود کی نیست و کل این دیوان از قطران است و تمام این قصاید بوج سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور
 هست و ان فضلون شاه سلطان کرکریان گفته شده بر صورت حکیم از قصای شعریست و بزعم من از مسجیک از فحول شعری
 مشهور و کمتر نبوده ترکیب سبک در ملاحظه صنایع و ترصیح و تجنیس از قافیه تین نبوده دارد و در ترکیب وی حدیث قدین قطران
 بجهت نظام الملک وزیر فسر نموده است از اشعار حکیم قسری فیحج و نظیر میساید که پایه شاعری وی بر
 کرد و مات فی سینه

اصحاب دانش ظاهر
 بهار نازانی لب کا زارون با
 مکر بکشد بر جو انجاری وی
 زمین بنشیند سوسن چمن سبزه
 می با فراز آو که مرغ کنگ شد کویا
 مشک و عسیرا بر بکشتان شام
 بر نیگون غنچه فساد شکو نوباد
 روی چو روی شوق روی چو روی
 خیر می پوی عشق چار از فراق
 تا خلد سیاه دادر و نوق را
 از تانگه بلبل نسیم کل
 پشت ز غنچه تیر مات است
 مانند زلف زنگیان آمد
 سرخ کل کبکب زو شد باغ بوستان
 پدید از باد کبکبش ف از دم دما
 کل چشاید ساخته عین و دل ناخته

من قصاید	
میان لاله نغان ستر کوی	اگر چه صورت مردم بسیار بود
که گشت از لاله و سنج روی	هر چون پشت پایش زید جبین
ز کفار و کل خشیق و باقوت کوی	شکسته لاله سبز چو مرغی تیشه
سبک مرغ کوی باغ اندری	زمین به روشنی چو طبع حسود
وله صبا	
چون ستاره کان بر نیگون سما	پیش از همه کل کل همانا دور
ای در ده رنگ بند آن کبریا	چون طفل بندان گوان نازینه
لاله چو روی لبر می آره از جیا	تا جان یار زده مرغ از بر پرند
وله صبا	
بسنر و ده اول مشوق	مانند باغ بلبلان از کل
از دور یکی ستور ابلق را	از تازده بنفشه مرزما کیمبر
در باغ شکوفه شاخ فزوق را	از سرخ در قهای کل افروز
در صفت بهار و مدح سلطان کا مکار	

چو در پای پشته آمد لبر زور پاشود
 ز صاصل ساخته غنفل عین ساخته
 نشسته ز لاله بر لاله چو کف افتاده بر گرا
 جهان سپید بر زاشد چو خفت سرود
 در د حقیق کار در در بوستان هوا
 بگردیش از نشاط و در کوشش از غنا
 ماغان می کنند بجزش اند آشنا
 به جاده رنگ لاله ز پیر زه کون کیا
 خوش گشت نوا مرغ مطوق را
 حوران متوج و مغسرتی را
 مانند با طهای از رقی را
 بازاری سرخ مرقوق را
 خلد کبکب است سوسن باغ بوستان
 باغ از لاله بستر باغ را از نم نما
 کلین از کل با نوا شد طبل زول

سرخ دارد چون شک کند جامه بزرگ
 تاشد آنقدر شید خوبان آستان
 پیش روی او علم چون سپاه پیش علم
 عداوت و سعادت کین در گان غضب
 که بجز احوال و خونی خود سپهرین
 زنگ آید باد پیش روی او زلف نازد
 اگر خسرو فروزی است بخشش که جنت
 زانابت سر کشت او خند و خنده
 که فضلش کس در دست فضل وجود
 ایسم زنده خشنودش و زرم او بینی
 بگرداند و صد و یا صد خنده
 چونک آید کارش با دم در دریا
 من از کاران پاریم بر او در جهان
 چنانکه کشد دم دل با قوت آگنده
 بفرمانت بگردم و یکس بیخ بدم
 نسیم باد بانه می بجز تاب
 کرده باز کس کس که در جای نوح
 بیار بر کل عیب او عاشق محور
 شگفتی که چو جام شربت زاله بر او
 ز بس شگفتی شده ایسم زک شاخ کد
 شکرک باران یک زلفش بدید
 از آنکه هست چو زوین و شهاب زده
 اگر بجز عراب کل خ او گنستی
 بنفشه زلفی سپین بختین لب
 بایستی بد زلف و جانی آن بویخ
 بخورد و مال ایشان می سپرده بنا
 ز بهر آنکه عجب نیست بستن از نغمه
 شکرک من عیب منعی و عارض او
 نشانده شاخ کل در بنفشه شکفت
 نو تو لا لاشتر از لای لغای صدف
 چشم او محمود و منج زوم بجام هر
 مددی بوی جبر از آن کسان در میان
 خزان برده استای آن کار که بود

ند و کل چون بر جگشته با کبریا
 بانسان و نازش جان دل کین شاینا
 پیش روی او نیس با چون علم پیش ضیا
 عدل و جنت سخاوت جمله یار و نا
 و ز زمین الطبع او کی شود سپهرین

بوستان چون بکار کل کشمیر
 کرد با دم از پیش او دست تیر خند
 عیش از خوشی میان یک زایک
 تا دم در دوزخ در جگر خشنود
 هر که در دوزخ کین دنیا بدو کرد

در مدح سلطان کشته

دجا بلقا با بسا ایجاد با ای قبا
 زمین از کون بود و ماه سپهر کون

بدشش سینه شمشیر چون شمشیر
 ز پدخت از برین شایسته

در مدح سلطان جملان کشته

از آنکجا کی دوم دل کار با پستان
 زانه برده خد و کفر آهست ایمازا

دل جی چون پستان کمان چو سندان
 بز غمزدان صیبت بر کون پستان

وله ایضا

گرفته باز کون غنایب های خوب
 بخون این رخ زنده خورشید کوه کوه
 چونک ز نشان از میان جام شراب
 ز بس بنفشه شمشیر کوی روی سپهر
 چو بر زنده زلف تیان بر کلاب
 بود که زان بسوارا بر زمین شهاب

خروشن من بر شاخ کل وقت مگر
 چو دست دادا زده فی خرد سوسن
 چو جان عاشق بخورد شکر برده کوه
 ز خون آهوی چاره زک شک پلنگ
 در جشن بان بر باره زک بر بار
 روز خوشش بکشش کوشش کردن

وله ایضا

بر روی او زو بودی ای شب
 بلا کین چشم و نشاط دل و لب
 تاب زلف تری از من کند تب
 برای آنکه عیب نیست خست از خمر
 که هست سرخی کل از رنگ بر لب
 نشانده باو کل سرخ ز شکوه عجب

سلبش سرخ و کوی سرخ در کینه کای
 سیاه زلفش بر سرخ رخ فدا و کای
 اگر به بند زلفش دم در شکفت
 بسا ج حسرت بسا سینه ج
 سرنگ بر زینم شمال بستار
 یکی جو خیمه و یار کبود زده

وله ایضا

زلف او زان من زدم ز رخ خمر
 عجب او بر من زاکر و مان ای

زلفش بر کوشش بر زانم بیاید بر زده
 از دل چشم می حسرت چون چشم

وله ایضا

چو با قوتین زین طلها از مل ط
 کرد با قوت اندیشش در رسته در بها
 جان زو باز چون این او پادشا
 تا صد در دوزخ در جگر کوشیدن
 هر که کرد از جگ او کرد زور
 که میل این سستی میل آن سی بالا
 بیخ اند بود رحمت بخارند خود سرما
 یکی موسی کس سران یکی هب بن و اما
 بکشش شیوه اسبانی پستان
 ز هر سرخی در جانی سپهری دنیا
 بنگ اندوه و صد تیرین این اندیش
 بدان از آنکه در لایرین گان کس جدا
 چو از من سست بر بارید بر دود و درجا
 ز خندم که با سندان و طاعت شسته
 مگر کیزه زان او شاهان مملات
 سرنگ ابرها بد بولو می شتاب
 چنانکه عاشق معشوق در شن عتاب
 بی زلفش اندوی در باد عتاب
 چو زلف خوبان چه آب در کوه
 ز خون با قوت نام جنگ عتاب
 چو تیغ بران از دست میر و شتاب
 بود بول چند فعل چون سیما
 نشانی بجان یکس سرخ از حراب
 لبش رنگ می عاشقش یک سلب
 هم آنچنانکه عتاب برش و عجب
 و کز خلد جگر کم زلف او در عجب
 بسا کسب ز تمدن بان سیم عجب
 بدر شوار آهست جز شتاب
 یکی چو خنده با قوت بر سپید قسب
 لایرینش از عجز سار سلب
 روی خانش مرا خورشید بنام شب
 زلفش ز خنده عتاب
 چو شمشیر کس از شک آب کوه

<p>کجا رانی آیین کستای کسترد نمشه باو پد کشت وکل نشت درست کوئی کردندار کسب بند چو سوکار بیدیش شاه نیلوفر هچی ستیزه بر دلف یارباشاد کسی بر چوید و بستر سپید از دیا نورخ و درخ نمایی نه جوده بختی چو دید چینی ای بختی در شمش کرد زانه کوئی در با خون من بگرفت کرد کافور دست کوئی بختی بر کوسا تا زمین کافور کون کشت و جوا کافور اگر دست قاقم بر دخت اینکین کوه زیز برف همچون رپوشیده بهیم باده با یک کون چرخ ده با قوت سرخ یا قوت سرخ کشت برین با نظر با چون نظر ناخته و چنگ ساخته کل بیزیر کسب در مانند و بی دست میل شاطه کشت باغ اندک کجا لا لاکشفه سرخ و سیا پیش درین سیمین از نگو نه جبر باغ و کستان آن صد هزار لاله شکفته میان کشت چون از نبردوان چو اگر کرده بانه این تا چه یوز کسب بره درون مقام آن پیش سینه خنجره بر روز باد من سرو بالا و کسب روی منبر جش جی سیمی که کل بار دارد ردان کرد از بار درویشترش کجا دلف او باشد و قامت من نموده بچی لفا و از اشتر رخ عجب زان بست خرد کولی ستاد پری پیکر من شد آگاه و آه ز شیرین همکند بر کت نخت برخت از بر من هزار می نماید</p>	<p>پرمذای جاری بوستان بود خنده کوس سیدار کشت وکل بنوا نذخم درین هر دو جگر غم بخورد در آب غرقه و جسد زنده چهار کوبد</p>	<p>ز تلهای بهاری بوی ناز و رنگ بایس که درون نند چا در دست زده و سیب دل کشت خون گند بروز بخشش در مردم بگر میخ</p>
<p>در صفت منستان و کسب ما گوید</p>		
<p>کسی سازد و بخت سیر سازد از شمش نه کفره کفر نشان نه سحر سحر نیا چو دید بوی ای بوی دیر زان دو مانش کدور بر بزرگ شمش</p>	<p>ز قیر بر کل خندان هزار سلسله است درست کوئی او هم سبب است اگر کشت موز غم چو کت ترا امید نشانی در بزرگ بوی</p>	<p>ز طهای خستانی نه تار ناز و پند فرشش امون ناز و پند ز غم ناز و سبب کشت خون بود بروز کوشش در عدو بنا لود خود شکست نیت که از وی به شمش ز مشک بر سر تا بان سپهر ناز و کتا درست کوئی او انیسیم خالید اگر کشت موز غم چو کت نوزد شمش ستاد و ز غمی ستاد پنج پولاد است کوئی در نخت بر چو پیا درست همچون طبع کافور است طبع ز کافور نورخ پیدا چون م قاقم میان شاخ غار سازد کوه و کوهها سازد ز غا از دو و یک سیم با دم من همیشه بر کتا شاخ و دخت دار و یا قوت تازه با قری فاخته بخورد شنید بر چار از زبوا بگریه چون چشم من ز بار برفت جایی بماند و بگوها آن چون میان اش نختند و دو تا چون پیش او از نذر مرد کسب بجا چون جفت بخت لودی شاه پس باو قطعه کلک از پسر قطعه آن از خوان شکفته چو خسار شاه تا یکدم بود نبود فرح طمش گاه که شمش او در و برک صمن بر دلش همچو سنگی که دارد صمن سخن که در او وصف موشش صمن فرز زان بل بر شب روزم آند بیادام و شکر عجب نی و منکر بزرگیک آناد شاه مخور زمانی بی سود مرمر بر مر چو از باد مر مر در جنت صمن که هم کوه بر است و هم کوه پیکر</p>
<p>در صفت بهار نسر ماید</p>		
<p>کرمال او شدند در خان کسب ز کسب شکفته زود و پیش بکت شکین شد از نخته جوی جوی کولی میان یا شمع است صد هزار ابر استاده از بکلزار و لاله زار و از نهرول با آب اندرون چون پیش شهریار زندگان در کتا</p>	<p>برف نیر زاغ چون سیم آلوده اقتی با یک کون چرخ غم ز غم باز خواند می مامون نندون کون تا جد کشت از نذر نیکار سیم</p>	<p>چون بر جایی جایی با ندر استکان این چون و آن سافر سیم نهند زیر دخت پیش کلند نخت بر برک لاله شمش از نکت پس بزمین و نخل از پسر کوه آن شب نبد کت چو خسار روزند تا یکدم بود نبود فرح طمش فعل</p>
<p>در صفت سلطان ابودلف کشته</p>		
<p>نه چو کان بر آید بجان سپهر مرا ز هتشر ال بوز و جی بر ز پیران دو بیادام و شکر که نشسته خردش دلش از پیکر ز جود پیر عینت آب مصفر یکی دست بردل کرد دست بس</p>	<p>بوی بر شب و روز از فرزندان که از کوه کانی استانند پیران سخن شد چنان کم بیایست نخت زمانی بی حنت مر جان بجان دلش کشته از نخت با و جد نخت نشتم بر باره با و کسب من</p>	<p>چون بر جایی جایی با ندر استکان این چون و آن سافر سیم نهند زیر دخت پیش کلند نخت بر برک لاله شمش از نکت پس بزمین و نخل از پسر کوه آن شب نبد کت چو خسار روزند تا یکدم بود نبود فرح طمش فعل</p>

سبقت بوده از دشمن ششید زان
 قدم ازیم از زخم کوشش منقش
 سمش شستهار اچنان در کوششی
 در دستیه چو سسته خار میخان
 در دیو نسته و چندانکه باشد
 کجا تیغ او دست دیوار آمان
 جهان سپو هدایت او چو کوششی
 ز شمشیر زوین او دشمنان
 چو خاکر شود و کوشود جنت کنش
 ای شمشیر بارگی کردون نیارد
 بدست نندون تیغهای میسند
 ز بس کرد سپان خون سواران
 یک مکه تو چنان شد که خصمان
 تا پیشتر زنده بدلم عشق بیشتر
 ز لیفش باز که نه و من باز که نه زو
 چون از زیر بار رخ او زیز لطف
 از روی همیشه کنارم چو قندار
 اگر بر دستان خزان نسیم مبار
 ز خان دست می پویا که بشد نیرین
 بجای له پیشش و قد و پاکون
 سحر کمان بشنوزاری من از کند
 اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست
 بناف همانان از دست ساز شاخ می
 یکی که شبنخ خوشتر بر دوقاب
 چو خشم گیرد بر دست می زو لبرای
 بصل شش اندر شادی بکشند غم
 اگر مخالف بر کین او که سبند
 برستان چون چو چینیان از رنگ بو
 آن شقایق چو در شکار طوطو مانده تا
 ابر تار می زمینان و عیان و حسن
 در کس اندر بوستان می دست لبتان
 بر کنار چو می سبزی شمشیر جای می
 با در سینه می زو میاغ انددم

که رخش بد بود کسبید ز یاد
 زمین و ایم از کل غلش منقر
 که انکت مردم در قهای دفتر
 چو دندان فشی و کام غنغفر
 بدود سر و شش هر من اسخر
 کجا دست او خشک در ریای خضر
 زمانه چو موج و کف او چو لنگر
 بدنه اشق جگر با مجده
 دل تیسره بد سال بد اختر
 بفرنگ و قد بر تو تا بچشم
 بزیانده دن با دای مسطور
 هوا کشته اغر ز میز کشته اهر

ز بالا به پستی قضای الهی
 آب اندون چو موسی مسلمان
 سر اندر میان شاه و سر او
 یکی چو زوین یکی سپو سونک
 بهر بیت که فرشت یکا خا کرد
 در حنت بیده بنالد و لیکن
 جان راستم کرد خالی لیکن
 شود خار با هر ایو شاخ طوبی
 دل دست آگشت کیشش آتش
 چو لشکر کشیدی بگر بسادی
 همه لاله شان تیغ و پائین رسید
 چو نهفتی آن سپوی تو چو شش

زیستی بیالاد کای سپر
 یا تش در و جان بر کسیم آند
 همه جای یوان غولان سر اسر
 یکی اسپو بیکان یکی سپو نشتر
 بجای فنون شرح میز مغلطه
 ز نامشس تالیه هر آدینه جنبر
 کفش بر دم هست و ایم شکر
 شود هر پای او آب کوش
 ز انکت و آتش صیادید جز خاکر
 زدی همبر شکر او معسکر
 همه ترکشان بالمش و روح بستر
 پوشید می آن برهنه سر چغفر
 همه عرض کردند مغفرت بر بھر
 هرگز نیاید به سر من چو سپر
 در خواندم بیام و درون اندم زده
 رویش لبان سپم زوده به مصفر
 از قند او همیشه سرایم چو قنقر
 سازم چو بستان لاف اردوی نکا
 لبان دست می بس اگر شد کلنا
 کند و دیده من بدوز لاف ایشا
 بجای لاله لغام بس است جام حقا
 شاد شاخ چو در خزان از بهار
 چونک در دم هم در شده کشت و با
 بار بوسه خصمان شاه کیستی دار
 از شدت کرامی میح و سخته خوا
 درم نیاید نزدیک دست او زنها
 نه پیم او که شش بر میان شود ز نهار
 که چون با قوت چون سپر و کسب غلغفر
 وان کن دردی چون از زوده مصفر
 این بستان است دست و ان لبان شمشتر
 آنگیز نابرسین کلین از طلا و کوسل
 چو موسی کیمان از بهر چشش شمشتر
 ابر بر ویسای میزند کوه اندر قند

وله لیلیا

با شد مرا بر تان میل بیشتر	اندیشه می پر زنده سرم قتا
کردارهای ذر همه باز که نه تر	خو از دم بازه بسیند دم بیج
چون بر ز راه دل و زیر بر	ز نقش لبان مشک سرشته خالیه

در تعریف خزان گوید

بجای زدی پیشش و زلف جنبر با	و کز تار نیار و غنغفر از دست
ذره زاری در خویده و کجک کسا	بجای لاله لبان بس است جام حقا
چو شود خزان بستان لبان	چو شاما کند بهار شش در دم
ز مشک میگین لطفش را و شسته فبا	خزاناک ز رانج شماسیا و غنغفر
یکی نهفتن ز خوشترین سبز از ا	نشسته راغ می بر درخت کولی است
از سواری پاوه شود پیاده سولم	از شدت کرامی میح و سخته خوا
بیشش اندر میز کینش اغدا	همه جهانشش ز خاتریع تیز و یک

وله لیلیا

چون سپاه نیک تیغ آخته در کدوتر	باغ و رانج از بلوی کون لافش کونک
ساعده زیندا و هستان هم کف	عاریت از رنگ کوی چون بد و خوش
چو شش اندر بر ز بند بر عدل تر	بچو موسی کیمان از بهر چشش شمشتر

وله لیلیا

از نرسک این شده اولوی بر جان بی
 باز کرده چشم نکرین ز کرده چشم نهار
 زیر پاکوی بر زنی بر لاله باغ و مرغ
 گوشه استخوان شیش دیدن خورشید
 بوم روش گشته چون چرخ از ناند با
 نگین وی آن بر چو نقش است بر
 لبش مانند در جان کوشش مانند مردم
 چنین لب چون بنیاب حبه حبه
 من از لب نه بر آید چشم آید جان
 کوی کجا در کوی شده است بر بهار
 همه کوشش لاله بر میانش گل
 به سبزه لاله و دوی چکبید در لاله شب
 بنفشه بر زده کس بر جای در سبزه
 ز بار قطره باران نشسته بر خیری
 همی باغی ماند شکفته آذ کون
 نه نیسان بون و در بر مهر کی شکر
 شبنون ده بر خیزد و تاشن شسته
 زبوی با دور و در جوان گشت ای جهان کس
 یکی چون عقیده توین پنهان اندان غنبر
 ای کل رخ تو کرده از بنفشه سپر
 میان لاله چشم تو بند خاد
 ز چرخ چشم تو زنده شد کل رخ تو
 آتانی گشته شد هست اینده حلقه شاپر
 نه شکر تو که از دزد قطره بر باران
 جان خیزد هم از دست کر چه زوی تو
 تو بر خلاف جان آدمی مسلم و خا
 چون رخ معشوق خندانند بصورت لاله
 از نیم با در خاسته استان شد کاستان
 لاله چون نوری در روشن بر فنا زبوی
 چون باط خستانت از لاله پستان
 این مجلس کاه از زده مهر خسته
 کل شکفته ماند کفر غبار من خود
 اگر چه هست ز میجای بود معشوق

در نسیم آتش فزودن سحر
 سر فرو و فکند آبی کشیده لاله
 زیر زور کاخ و یوانی زور کس و دانه

منغ بر کلین سرانجام استان از
 کوزه این کجور کا فوسود و در
 هست بر پر جام کوی صد بار شده

از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

چو چو کاکبسته چون چو کاکبسته
 وی از دوی کل از دانه زده کس

بگرده شش ز بکره کوشش نشتر
 ز کل سوخته پر دانه بنین بکشت

وله صبا

بمهر بوش نسیم و هم در نشن نگاه
 بسان طوطی لاله کوه کوه در سفار
 چو جای های پاکسده نیل زنگار
 ز یاد برگ بنفشه فاده بر کلندار
 که جز عشق نیست استبداد

زبوی یک گی گشته شک فیل کس
 فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
 بسان طرب تری همی از زبیر
 یکی چو اشک جاری بر عاشق
 کل دوری بر آن سخن عشق بچنگ

وله صبا

شده در شک پر دانه ازین کوه
 بنفشه زلف کوشش هم لاله
 یکی چو چکبسته پنهان اندان غنبر

بخندد بوستان بر دگر آسمان
 با کس آسان کن کوشش نشان
 دانه لاله پر لاله کس کل پاز کوه

فی ملاح امیر منصور

که چون پشان برده خاد است
 نه عزیز تو فرو ز دنا بشن آرز
 صد فخر ز بدست کر چه ز بدست
 اگر همیشه جهان بر خلاف بشر

علازه بنداری کشیده بر آتش
 امین دولت شاه جهان منصور
 فکر کرامی باشد شخت با آنکه
 که کرامی دست از دانه خوا

وله صبا

فد بر شک استه استان شد لاله
 کر چه باشد زبیر و دانه در پیشون
 چون در شش گویانت از جگر پیوه

با دانه خورشید روی رخ شاد خاد
 دشت هزار کار کون کوه با شکر کون
 از نسیم با در شک است کل خاد کوه

وله صبا

خود شش خندانند کفر غبار
 اگر چه هست بهو جای بود معشوق

بمیرسد بهو زبیر معشوق زور
 زار کشت بهو جای بود معشوق

کوه بر صحرایان سپهر جوان از نظر
 چو دانه چو بر مرغان سینه
 بست در هر کوی کوی صد طراز شسته
 دستها دینار بار و پایاد پاس
 چرخ تاری گشته چون کرم از بخار
 دو کل شش مین بار و دانه شش
 ز شش بر یک شمشیر قد شش
 ز پیکان خم این تیر شش کرم
 خم زلفانت چو چو کمان شش
 که ز شش و کار است بوستان چو
 زبوی عکس کی شد عشق و در خوا
 چو در عشق نشانیده لاله و شوا
 بسان عاشق بیل همی خزه شاد
 یکی چو زلف کدو چو بر ز لاله
 به شش آنگه بدینار بزدنی
 که با پیروزه کون عشق و پایاد کون
 یکی چو ندیده عاشق کی چون شش
 شکفته هر سوی لاله دیده هر سو
 شقایق رسته از کسوزد کسوزی
 در زلف سنت دو جگر ز بنفشه سپر
 ز حلقه آن مدد آورد این ز تیر نگر
 ز شکتاب زده کرد ز بنفشه سپر
 ششک باران ز بنفشه سپر
 که هستی از ادهت اشعار کوه
 بنغل است تو ماند شخت قمر
 ز تو کرامی دانه کون خوار کوه
 این بیانی همی کز عشق لاله زار
 کوه شد کون و دانه دشت شش
 مزدا بر زبیر کوشش شش
 ز فروغ لاله بر خوست کک کوه
 و این شکر کاه خسته زور جگر
 همی شود ز زمین بهو بخار بخور
 ز لاله کشت زمین باغی رود سد کوه

سنبیلند کند کون در جای زخما
از نیم کون چون سبزه کاغذ خاک
بکب بیل هر چه کای بیان کبک های
تا بدست خویش شک بس بجز کبک
با درنگ ندر دلی بستان یاد رنگ
آن چمن کز لاله گل و چون کین خلد
خوشتر بخون زان زود کین کافرا
ای رخ خنک چو نیشنا دید رنگ
دانش و دست چو نیکو نگار کون
آن رنگ و بوی سپهر چون برنگ خالیه
انگه بکب بوی و کرد و پیر و ختاب
که خند ز رفت چون میر که در زود
جده ما کزید چون با درستان شیب
با دل دست سنان تیغ او دندم بزم
کا فزاد رشک کوه سیم رنگ
چرخ کبود مانده بر و جا جای بر
چون روی آستان ملک سبز کبک
تم کون نه نام و لم کون نیل
دل بسای با آواز هوای چیب
بود محال تر از آشتن امید محال
و کز شوی و کین تار شب و روز
دل بسته پیر و ناله از تقدیر
غدا بیا و نیاری ز کار نشاط
در و بکام دل خویش هر کسی شوق
کی بخوانستن جام پر سماع غزل
بیم چندان کنونی کسی برادر قیل
دیده کشت زمین چیده کشت نبات
کمال و کون و این زار جهان جهان
ز کال که در با همه او رنگ حق
تا عدیل دست کتم با طر کبک شتم عدیل
او باه و شک نار و سبب با جنت
بر کون سوز حلقه های خالیه
سوی و تار تیر چون وان هر کون

در غزل باد رنگ آید بجای بونگ
از فروغ گل شین چون بوی بونگ
بانگ مسلسل شجر با بوی بونگ

خوشتر و خود کون بستان
کشت زار کون لاله چاره خام
بست و بانگ چو شیب بانگ کبک

وله ایضا

شد رنگ ندر و خاک تیر چون شیب
خام ندر بستان بستان بونگ

آسمان پر شیب چو نیکو خنک افغان
چرخ کشته زار چو نیکو بستان

وله ایضا

رنگ بوی و در و لاله با زود ننگ
انگه رنگ ندر و کرد و بانگ کبک

برمان دیدگی بچون خالیه باشد بونگ
اگر باهوی کجانی قطره بر سنگ از

وله ایضا

کرم خنک چون دشمنان بونگ
ز انکه که باشد از مردم کبک و بونگ

رفیق بغم عاشق با نیت حق
تبی که در شش چو نیکو عاشق است

وله ایضا

وز کوه کی دسوی شت غم رنگ
چون زود و آینه بر جای نیک

کس که سیرنگ شد چرخ سیکون
از برف کوه ساروشن سپاروم

وله ایضا

جهان نیل نام نان و روان نام نیل
تم بسای محال آمد ز خیال نیل

رفیق بغم عاشق با نیت حق
تبی که در شش چو نیکو عاشق است

در صفت زلزله تبسیر و خرابی شهر کوید

فراق و نیاری ز کار وصال
امیر و بند لاله در مفضل و مفضل
یکی یا خنک بر پیش کاغذ
بیم چندان کز لب کسی آرد قیل
دنده کشت بجار و روزه کشت
کمی سید بجای کجا گرفت کمال
عشق کرد و با کین بونگ کمال

بنو شمس در آفاق خنک تر از بزم
یکی بخدمت ایزدی بخدمت خلق
بر زود دن با بطران شیر برگی
فرا کشت نیش و نیش کشت فرا
یکه رسته شد ز کوه کشته بود
زمین کشتی از ان کز لب کرمی
خدی تیغ ترا در زان ان نبود

وله ایضا

مرنگ حال جان نیم با بونگ
در میان شکر و چشمهای سلسل
روی و تابان رخسار چو نیکو

از رخ زلفش بر سر سوسن و سوسن
روی چو خنک چشم تر از خنک
اگر چو بانگ کشتی از نیکو

باده های که کون با لاله با در رنگ
دشت چون قمار طوطی چرخ چو شیب
نامن نوز شیبه خوار با کرم چنک
شد جهان بون حلقه نیکش تنی یک رنگ
ندر پر چشیم سپهر روی و مندن بونگ
رست کشته روز و شب ننده تیر خنک
آب روشن کشته چو نیکو نینه ناز رنگ
رنگ بزرگ از دل عاشق بصیرت چنک
او بجای و میان تن ناز کرم چنک
خالیه دیدگی چو نیکو بان باشد رنگ
در صدی از هوا آه چو کرم سبیل رنگ
در خوردم زهر زود چو نیکو کرد رنگ
از همه دوا کبک شتر دارد چنک
برق سرد و مرک جهت بخرشک چنک
آبی زور کون شد با دانه خنک
فوزاغ مرغزار شن سپاه رنگ
چون روی و شنانشن ندر با در رنگ
عدیل در دم تا بچو با نیت عدیل
مکتی و شش چو نیکو عاشق کبک
بعالمی کبک باشد همیشه بر یکمال
در شوی و کین جان بود سه سال
تیغ حشره کال غافل از اجل
با این و جان بنیک کوی جمال
یکی بیتی نام و یکی بیتی مال
شب غنودن بانگوان شکیر جمال
مال کشت ماد و جاک کشت مال
کسی جسته شد ز ناله مانده بود چو مال
بکمال کشته در دل دود و خصال
ز بیم معیت ناز و خنک شد منزل
بر جان جان بیل آرم بدو نام بیل
وز لب زلفش بر سر شکر و نیکو بیل
این بنیکو منتش جان بوی کبک
طاعت از میان طاعت از نیکو بیل

ای مشک نشانی این خالی که خالی
 بندیت مراد دل بر خطه آن خالی
 که چهر تو بر قفسه ابدال نکازند
 کس بسته او را بشواید بکشد آن
 خیال شام فراق تان در وصل
 فروغ ماه نه پنجم هم ز خوف کسوف
 صلال کردم بزویشتن فراق حرم
 بهر زمان که من آنجنگ با خواجم کرد
 کوی آن نماند که در میان گیتیست
 که گز رفتن راست رفتن تو مرو
 تا شمر چون پند داد و شی از با و شمال
 لاله ندره دستم چو در میان گیتی
 بر من تویی در دل من چون در غزل
 درستان خلد برین است و در خان چو برین
 زود و زان قبح چو زود که شکر بود
 آنچه هست اندر دل من نیست کس در دل
 روی نرو و افک منج و رخ شین کام کم
 این یکی است آن یکی را خوش از یقین
 بر من عین سینه نگردد شک و کس تم
 شد بهار یا همین از من زو یا همین
 چون همی افتد که درون شعلهها که سیا
 این چو در خام و او در آسیم خفته در کما
 اینج از من موئی و او ایم حسبر
 که کنی نسبت بکلام تو میکی در سبک
 بزلف خالیه زکی جبار من آینه کون
 زانه تا جنت چشم بد منی سد
 زمین چو کف او میان در پنهان
 آن آینه که کنی ز پروردشش اگر
 آتش مزاج را می کشم نام اگر بری
 تو هم از آنکه بیزد صد جایی شتر
 تا باداه آبان بگذشت در من
 چون تختای نهی بر نیکنان پند
 سبب نشناخته تو را به شکوی

وله ایضا

خالیست مراد دل بر خطه آن خالی	خواهی نکرد چو شب تیره طریقه
خواند بنما زاندر شعر در ابدال	دست تر زلف چو دست حقیقت
از لب که داد و پاره و حلقه در کمال	بر که که در و خسار و درون کشایم

وله ایضا

حرام کردم بزویشتن وصال	که در وصال باند از نسیب فراق
بسوی من و او نامه روی شکلی خالی	کناره لشکر شکر فکرت باقی
که حقیقت شما کرده در میان ل	ستاره پوش از نیل قریون ایم
که ترنج ابرسانم کون سوال	همت بچین تو اگر کنم بزر عیار

وله ایضا

زال اند لاله پیوسته چو در میان لاله	کشت چون آن لاله در خزان
بر زمین سبز بزرگی گل همی سازد خزان	بچو طاعت است که جلوه شایع در آن
فل بود حور عین باشد بخندند در حال	بوی طعمش بچسبید سلاله بر آن

وله ایضا

چشم ترود کام شکم صبر و غم چو جان	که کان جنبت یقین چو نظر کن آن
آن یکی است آنجگر که سازد عیان	که دیدنی از آن با موزان ساخته
او ز بهر کل شده من مراد آن	من تیار نگارم او تجیب رها
شد کجا در غوان از من و از غوان	که نیاید شش از بالا سوی طبیع
چون همی روزه بر سر زکند آن	ز کس اندر باغ بر نازک لب چشم زلف
و آن چه خفته و او هم خام در میان	رخ ز باد کس سج که زده شد در میان
و آن از جهت عیسی بدایم نشانی	آن نورانی چو چشم دستار کمانی
که کنی نسبت طبع او بهر که در کمان	آتش سید و شانه سر شمشیر او

وله ایضا

همی نوبت کردش خالی افسون	بروز بزم چو پیوسته ز نور سیر
--------------------------	------------------------------

در تعریف شراب

حالی زبان خالی بر شعله در میان	آبیکه که بخاری زود مرتفع شود
--------------------------------	------------------------------

وله ایضا

برک چاره چینه از باد بر چمن	بر شاخ نماند که فید لطف از کمن
این جایی که بستد آن صد کمن	این چمن نشاذه ریزه یا قوت با کمن

بهره بود خالیه و مشک چو آخال
 زان بنیل مغزول بکل مشتة مغزال
 زیرا که الف باشد که لام و کوی ال
 زو مشک بچسبک آرم و کلان رنجیکال
 مرا که خسته دارم ز غم بان حال
 شعاع هر نه پنجم همی بسم زوال
 که در فراق بود شادی ز امید وصال
 بناده ز کس نریک مانند ابدال
 بنفشه رنگ گل از زخم میگون چندان
 همت بدیده تو اگر کنم بسیر حال
 کشت چون تخت میلان کلان ز غم حال
 کشت چون خون زان ندر خزان لاله
 که بود طاعت کس نازد و مینا تر و بال
 که هر پیرانش افزون تر نشسته بال
 بردن جان شمن از تیغ شمشیر خصال
 از جادو حوران سنگین در نامور آن
 در خنجرت عیان چو کمان آن میان
 در حشمت نازد آن در لبش نازد آن
 من باندده فراقم او باندده خزان
 در طبع آهمن نباید بچسب کربان
 کرده بر نازک لبش او را بهایا با سنان
 خانه آتش که کم گن سوزد طبع زان
 اینجایی چو خلق او دستار کمان
 آتش دیدی که بر کز کوه بود آتش نشانی
 ز عشق هر دو طاروی ز دور را کون
 بر روز نم چو استم بود فراق بیرون
 بسوز خونی جوش او بغالیه سجون
 یا داور می مانی مرست جادوان
 لعل خوشاب ریزد بر خاک قطره کسان
 بتخال از حرارت آن لب پیکان
 شدند و پوز کرد در خان چو چمن
 چون شمره در دیده پراز کوه سیر من
 و اینچون فشانده شمشیر دنیا بر من

الای می دوه تاویک پیش پیشه
 تو بستی درخا زان از چاده پیریه
 و میدانه سیرب درخشستان
 بساغ خالیه دانی ز مشک آذکون
 زودخی مبرون مدیمی میسنا
 هوا بدشت نو پاسبی زده خرا
 ز حله بر تهمید کارگاه طراز
 زارگشت بگردار جان یو هوا
 ز یاد برگ گل صبح مانده بر سر آب
 ای آفت شهر و فتنه بزن
 من نین آندو چشم زو پین ار
 چون چشمی جوشدی ای جنگ
 نه در جز جنگ و در خور زین
 ای بسنگدای لر سیم سیما
 بد و زلف قاری بغیر سر گشته
 پیشکین جان دل را کند
 چون قری می نام اندر بهاران
 ز با چشم تو دستیار کنی دل
 ای اغار با لشکر تو جو کوهی
 اگر خرداری بزیرت به چند
 اگر شاه تا تیر تو سپند
 شد دست ز جیب د اختیار او
 بخوای بد بند کستوری خود
 ای شکیخ زلف جان پریشتری
 توده توده مشک داری بخت برینیا
 چنبری چنبری از بد شکل بودی تو
 شسته می وی شکر شتری چند ترا
 روزیکه تو از زلف پریشک نشانی
 زلف تو شکیخ استی با شمشیکوی
 کاهای بر سیم کند خالیه سانی
 در شک در آن چنان می دوی تو
 بسیار بگوئی سارخ قرانی
 پوشید مشک نابسیه چرخ چنبری

زمانی که از کمانی چرخ برون
 تو پوشیدی چنبار زان ز پرده پیریه

کوی پشت شامی کوی چرخ
 زمین از کمانی که در کوه صد جوی

وله ایضا

نشان خالیه مانده میان لبه دانی

دانی که در کمانی اندر میان لبه دیده

وله ایضا

صبا باغ و منبر می اند خرم
 ز ناز باد تنی ساخت بارگاه ختم
 ز لاله گشت بگردار چرخ زمین

بهر گشته چو این زار این پیش
 نند خاک بر آوردان بسوزگار
 با سر گشت هر گشت نیکو نمانی

وله ایضا

دوروی خیره مانده در دوزخ
 من گشته آندو دست دستان
 تیر غم را دم بید جوشن

ماهی که ماه دیده سنگین دل
 زانندان بسته دل شوق عاشق
 پیر این آسین آن است بس و

وله ایضا

بست قلب لبست قنداری
 به چشم زبر آگه زده اخطاری
 بزکین شکر جان دل اشکار
 از آن بر قمر سود عود قاری
 بزبان شکر جان کن پایلری
 و یا کوه با نیرزه تو چو عاری
 کند سپهر بیابان مرغ زاری
 شود روز بر شاه تار تار ی
 چنان چون آتش در آتش یاری
 جو بدی دستوری در بخاری

چه بندی بغیر کج جز دل نه بند
 زلف بخاری بخار بخار
 ربودی مرا تو ز شمشاد شادی
 هر چین گل در عرق قاری
 ای پادشاه بیکه آری عود را
 تو شمانی از روی هست او کین
 دلی که بزم بی ناز نوری
 بنیک اخترت آرایم سپند فخر
 من ز پسنوئی تو چند دارم
 اگر خسته دشتی پیش ازین او

وله ایضا

منقر بار چنبری پشت سار چنبری
 شتری کرد دیده دیدت شتری

مانده زیر حلقه تو ایندل پرویز کوه
 لاغری نیکو تر آمد با میانت از کوهی

وله ایضا

کاه آن بر ماه کند شکفتنی
 در شکل منی صد مانده نمانی

ای گشته دل من چون پانی تنگی
 دل بند منی آن بر من چه پستی

وله ایضا

کافور گرفت ز که با بسنبری

از کون می رسد چه خندان بندگی

کوی چرخ نیکو نمانی کوی چرخ نیکو نمانی
 هوای لونی دارد بلون جان هر بین
 چو طوطی که بود خسته ز زلف شستمان
 چنانکه دست کشاد کن بخنده دل
 ندوی میسنا پرونی مدیمی مرجان
 وز درخش چند چو آتش از آهین
 بروی آب در آورد این نهر اشکن
 با سر صبح هر گشت نیکو نمانی
 چو خون شمع تیغ شاه شیر لشکن
 سروی که دید کس در سیمین تن
 ز از تو چن گشته جان شین دشمن
 ز این چکنی بر تو سپهر زمین
 ای در خور بزم و در خور گلشن
 چه خاری بزرگان که خراج ناری
 بجز بخاری لب بخاری
 فرودی مرا تو بجز از زار
 برنج تازه گل بختی در عفتاری
 تو در کار ناری در کار زار
 بر روز بزر بزر بزر ان هزاری
 عدد را که زدم بی نور زار
 که دار تو راحت با بختیاری
 مرا پس نوار تو چند داری
 بخوردی کردی تو چو آستاری
 ساپان آفانی طبلان شتری
 حلقه حلقه قیرواری خنده بر شتری
 بچو سوز ز من سر حلقه انگشتری
 فری نیکو تر آمد با بریت از اغری
 مانده بچکس از شک نشانی
 جد تو فشانده است تو با شمشیر غنی
 من شک دلی دارم تو شک دانی
 جان منی جان من چو پستانی
 وز عدل ایمن شمر عادل توانی
 ز ابر آسمان پشت پلکان بر بر

هر باد اولی بر لاله کسترد
 حمدی بی باغ پی تربت شده
 پیروزه پوش گشته همه پشت نیکن
 ز کس میان باغ چو شمع شش چراغ
 دارد دلم چو باره و کلنار عارضش
 آن ستری بی که چو پیشک و سترند
 من از هدایری هستی زدم اینجا
 ازیرا تو ای هم که هرگز کسی را
 یافت ندی یا که بار بار که به بار بار
 هر کجا کلز بود اندر جهان کلز است
 باد بفتا ندیمی بسوس و سنبلیله
 ابر نیسانی بیاران چمن چو درود
 کرد از سبیل سرود شمع میازانک
 از صبا پرنگهای هفت گون گشت
 تا شکر گشت از صبا پر چمن پر باز
 چون بطرف میاید کف در روی روی
 از نسیم سنبلیله گشت چو منیر باغ
 گو که در آب سپهر عشق او هر ماه
 ای گوی بر بنان کابن کشمیر میر
 اگر کسی پر زلفین یا چند خواب
 بو خلیل آن و کبیتی او شده موجود
 دشمنانش کرد تا هم هیچ از ده دود
 نوزاد کرد بدین معنی تیرا پسند بخوا
 ای یزید وزدمه از دوی تو بهرام رام
 چو نشو و چنگ و جنت تیغ خون کشام
 دشمنانت را شو چون نام بر نام مو
 که کرد اندر صورت یکسانی رای
 تا بگردنت اندر او در ایزد از اقبال
 زالی از چون از لاله شمشیر تو
 جان سخانت با غم طبع سود سود
 تا جان آبا باشد جان جنت آبا
 باد چون پیش تیغ تو بهرام رام
 باد و کلز کلز همان بسکونی شاکستان

ایر یکم بود کارش کافر کستری
 از حور حلا بستند پیر از پیر
 مرجان فرو شکشته همه کوه در می
 یا چون میان پوینجا بند کستری
 دوزار بر پیش رو اندام بر می

از بس کوفه باد بلو که تو آن گشت
 از لاله و نغش همه که کجا کن
 بر سبز شلیک شکفته چو ریخته
 یا سپهر چشم آن صندل شتری
 لولوش ز ریت در سوسن ز رنگ

این اشعار تیر در دیوان او دیده و برخی شعر اخیر هم از حوا غزلی است

بود دلم جز تو نسیم از روانی

مرکز شکر خندان را یه

وله ترکیب بند در مدح ابو خلیل حسن

ایر بسره ز دمی لاله و کلنار نا

لالا اندر دوستان طوطی بند

وله صبا
 کشت چو می چون گل در سنگ کستری
 آه بود اندر نخلان ز کجا شب بوی

آه از داشت کشت از جگر گون کستری
 طبل اندر باغ کوئی در اندامی های

وله صبا
 جای با مشوق ای دل بطرف بوی
 دردم زلف بت کشت چو شکری گوی

وله صبا
 بازدم ز بس کاردی و عین تیر
 پر چهره و عینش باشد که تعبیر سپهر

وله صبا
 دست مردم اشک بگیر روی روی
 لاله رخساری تیره ز تو گاه بهار

وله صبا
 دستاش بود که در لای از روی
 باز نشنا سبزه از غالیه کافر نور

وله صبا
 وصف فضل او نشا یکم از سینه
 آسمان او اندر چون نذر تاب

وله صبا
 دستاش شود چون بر اندام
 که روز روشن این شام نیست بگذرد

وله صبا
 سیاه از پیش کشت از حور ز آمان
 در اول شد حکما از بیم تر زان

وله صبا
 از جیبی ملت اندر کلاه دانا
 پیش تیغ دشمنان سخت چو پادشاه

وله صبا
 دشمنانت نازد روز و شب میان رخا
 دادستان ز بار و غم خرم بگذرد

وله صبا
 دشمنانت سال بر لاله و شمشاد
 کاسمان ز غمی و می بین داد و داد

وله صبا
 با باغ نوبت کام طیش بستان

وز بوی او بشک سبهارا تو آن گشت
 پاییز لا جوردی صحرای مصفری
 دینار صحنی بر سبزه شتری
 کس می شد می آن دل و دیده شتری
 بر دو بلون طم حقیقی و شکر می
 با بوی او بتان لاله ام سستری
 نه از شکستی هم از خیره رانی
 که از ناکان استن موی مانی
 باغ و بستان یافت بکند بر بار بار
 مرغ شبگیران سیران ز کله زار
 بر سر ستاره خون درین ستاره قار
 کشت خیری ز فراق کس سنج زود
 شنیدند بسیاران سبزه ز نازک رنگ
 صلصل اندر باغ کوئی در اندام جنگ
 باغ بفرود اندر چون لعبت قنار زار
 برده از مطرب بیستان طبع شکوی
 ترنجی چون چشمه آبی سوسای
 خون لب شرب کند چشم صندل ماه
 سوی شبنام در روی اشک گیر
 آبی ازین یافته زدی گاه تیر
 جگر انگشتر چو پیکشت ابله سوز
 که کن صبح برین از وصف و مطرب
 سرخ کرد از کشتن حضا شام چو خنای
 دشمنان پر شک از بیم تو تا کام کام
 چو نشود دست تو یار طلع جان می به کام
 روز و شکر و در زینت بلبل شام
 باشد از روز و شب جان می اندام
 کرده اند بحر طهرم پیران با بول فال
 باز نشناسی در زان قامت چندان
 و زول یارانت سود و قدری بود و بود
 و دشمنانت سال بر لاله و شمشاد
 کاسمان ز غمی و می بین داد و داد
 با باغ نوبت کام طیش بستان

خوشا روزگار که ما را پیک جا
 چو بوسه کند تو بود آورم من
 تو مانند روزگار می گریه کن
 مرا چو چون شکر گشت شکر
 دیر پیوسته زود گشت
 اگر چو ناله گریه در فرات
 خدا یگانا جان با جانست قسم
 یکبار تو بود در غم بود بهشت
 چه میل به تر از کز سوی غم
 ازین مغرور بکنند بگام دل بی
 خطر غم در این خلق نیندی سال
 تا منت ندلم بر آن لب می گویند
 تا من بوم بود مراد دولت جنت
 نمی زلم بر رخ و نیستی شکیخ
 از دست و سنان آب آذ خیزد
 از چشم دل من آب آذ خیزد
 پیدا و اگر بگرد پیدا و کرد
 ای غم تو از خان من چنین تر
 بخاله مرا نمود مصروفه ز ناز
 زندانی و لب می اشک سره رفیق
 تا بنده آرز خان بنده شدم
 تا دور شدی ز برم می سرور و
 از دیده میان دو خونم بی تو
 آن چشم نگر باز خواب آلوده
 غم با چو بک غم غم شدی
 هر چند تو در کنار من شتری

قوامی را

مکن خواب که پیری نماند کرد
 بر پیشانی اش که در ساز با رست خرد
 که با جانت خوید اگر چه جنت ولی
 سیاه روی دوزخ پرست و جنتی
 بخار و شامی بزم آری اندک شادوی

از غزلیات اوست

پناهی بیکمال چون ذر که را	از عشق تو ام مهربی گشت لاله
وله صفا	
روی بافته زین یافت دل	شوان از نهاد بهشت ز خلق
نخواهم گاه در سوی تو بدم	بخستی تادی بگر و زهرم
در اظهار تاسف از سفر کردن ملاحظ	
چرا دیده من نبود بگذرت	ز خود و خواب نذر دهم بر شسته

رباعیات

صبرم کم و عشق بدم من شسته	گویند بروی شاه و زرت چو نشت
ایند دولت پیدا می کرد ز نخت	بد کوی مرا بطبعه چو آنکه نکت
اشکم چو حقیق گشت در دم خویش	ریخ از دل جانم بکجا بند کج
وز خشم و صفات هر دو نگر خیزد	موم که دشمن زهر تو بر نیزد
وز هر روز زمانه رست خیزد	فلک کز آن جرم می پسیند
کز خلق پیدا و زبوردی کرد	رسم بخوری درد ما زدی کرد
وز خون چشم من ریخت تا کین تر	هر روز تو نیک تر و من زار تر
بردم بیان خورش گشت فراز	چو کدی شیر خواره از من و ناز
سیمی هست فرزند حقیقی است حقیق	که لب خویشتر بد آن گری
بچون سزای صبح تا بنده شدم	در پیش تو ای ز ما بنده شدم
خون دلم و بر دروخ ز دیده روی	جانی دل اشتم می آن جان
کوی که با تشنه اندم نم پتو	از کفرت خویش بر دم پتو
وین چشم نگر بخون آب آلوده	متاب زت بکتاب آلوده
بزدنک چامدی با شتاب شدی	نا دیده منت تمام نایاب شدی
زی جان دلم بدوستی شتری	گر بر دل من غمزه چون شتری

خوشی بود شادی شب در روزگار
 کم زاب دیده چو دریا کنار
 ز بهر تو ام مهربی شد چار
 مرا چون غم آنست پتو بهار
 نتوانم بر اندود به کل
 کردی تادی یکی با ریادم
 که جان بشد ز بوم تا بعد شدم برت
 چو در خست من ز دوری سخت
 ز چه طلعت فرخنده چو ماه و خورش
 ز بهر آنکه چو بر حق بود سفرت
 کنون کای دل آگاه شتم از خورت
 چون از روی و چو دل پر نشت
 اندام با پیشم کی بتوان صفت
 من تی جان کج غم من و دم
 از خاک برود حشر کار خیزد
 که آتش آب هر کسی بگریزد
 پیدا و رسد به کجا پدای کرد
 هر روز تو دلبر تو من پدین تر
 انگشت نرم این پس عمر دراز
 آری بیان سیم کیزند حقیق
 چون هر فرو زنده و تا بنده شدم
 در وصل تو دلم در دور بکتاب
 ای دست پاسبان چو نم پتو
 کرده بشک تا کتاب آلوده
 چون یک نایابی چون آب شدی
 از خویشتر خویش مرا شو شتری

صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف اوست
 این ایات را که نوشته می شود بد و منوب داشته است
 تو صبح شیب پر شام میکنی تنگ
 قبح مگر که نماز از نشت شراب
 از آن بجز کسی زندانی بود آن شتر
 دیدم صبح و دولت با سازه سحر
 طریقی معاشرا ندیم خود داده

وله صفا

اگر کج بود

اگر کبر و زان قی بدید و سر و زرد
اگر کبری بخواد مردان بهتران آتش
ز سر کبری و کبر و همه روی مین آتش
پس آید او آتش پیش و کد و زود بر آتش
کان کمر که حرکت شتاب خاطر تک
بگناه خشن چپن که ابر از باد
دل و بیان نه شد توحید باید که خدا
قری ز نذر آ

چنان با بر شود که بگردنی ندک
اگر زده خرداری از آن بهتر خنجر
ز تاب نفس و کبر و همه روی مین خنجر
هوایابی از کینه دریا سوخ و کبر خنجر

چو شد کام نپوری سده شد خوار
صبار زار و مهر لوی بی سرود باید
دو دست در بر و ایله فلک را بشکند
بت یا قوت کون با بر کوس سزای خنجر

وله نصیب

نکین کیر شور روی گمنام خنجر
استان چن قلوه شد خورشید باید که خنجر

ضمیر خنجر نازیش روی دوم سیر
چنان و ده که بخت شرب در ساغر
ز آنکه باشد چاه تاری بسنج آب لال

ناشن ابوتقاسم زیادین مسر بجزانی صاحب طبع مستین ز می زین با و تقی اوعدی کشته که از
قد است و زمان آن سامان در یافته و صاحب تذکره لب الا باب نوشته که تراج امیر قابول شکر
بوده زیاد و از احوال شش چیزی معلوم نکریده این چند بیت را که در عرفا بنام او دم در رشته قیصر کشیدم

تی که بجه و کند پیش روی و بت بین
ان قامت همیشه در چشم زلف
میان طلق زلفش معنی است الم
قری اعلی

من صابده
بنفشه جبه و شش لاله زرخ نسرين
مثال آنکه میان فلک هوا درین
زلفش اندک شک و مشکش اندک خم
ز باد لب او طغی است بهره من

خیال او بود زنده بهشت حمد العین
به خمش اندک تاب تابش اندر چین
رو او بود که بود رخ می با ز شیرین

امشش سراج الیقین حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی خوار می بعضی بجزا و اندک شش فلان اینکه
اکی باشد که بسند با عادی شهریاری و کمال اسمعیل و استر ان ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان
بیا ش الیقین فلک خوار می نموده در بر حال طبع خوش داشته بعضی از اشعارش که در تذکره نوشته اند ثبت می نماید

سرفشان تیغ او در زدم چون تیغ در که
برج با سپهر که زنده شمار کند کین
ز کین بر لب هر دو که نوز و ز قدیم است
جرم تسبیح از پرتو آن چو سهیل است
بر چند که هست ام جفا شت بقب کیک
لراده خودی ز خودی اینده سلست
چون دی فرزند چو ششم خنجر خنجر
جنت و کنت کی با خنجر است کوش
کشم حقوق صحبت صاحب کدشتن
بازی دوز و تیره چو کیسوی آن سپهر
را هم چنان که سبجی ناکه کشته اند
درد آه آنچه زید نام اندوز کار و دن
صلاح یافت زمان فلاح یافت مین
خدا یگان که جان که بر صد و شش
بجای ایت ز غرضش هر شتاب کیک
ساع خوشتر و بانک سب و زنده
نک با ایت دار مپیت تو که در بان

ز افشان ست او در زدم چو تیغ در
پرتوغ چون بان بکین ناکه شها
شربت طبع او با لطف چو کاش شرباب
مزن تیغ بلا که رایحه بر شیشه کین

سنان مع او با خلق سپهر خوار بجزا
منه پای بار که با بخورد دیده و اندا
را بناده مجلس کوشش و شریح نیم است

وله نصیب

رونی می چرخ آن سپهر نیم است
بی صحبت او در لذت نیم است
چون اش فرخنده کین کشیدیم
کوینم است غزلی قی ناز

آتش که در آن لذت حیات نیم است
ناخوردن می نین جل نقد نیم است
اصل هر چو کاش بقه حکم حکیم است
آدم هر چو صبح و دودید کستار با

وله نصیب

دروته و فاکرم نیکت هیار
کایت بر صورتت من نین خنجر
یک ز شکستکی چو پزاف آن بخار
از کالی که بود ز شکست کاش را بجا
آخر چو کند دل بدت که چو من شکست
بر ناتم خان سوی و در نیستن
صحرای فرسوخ ترا ز غم شتابید
کو اصد بر و ز کزانی شن نسیم

دل بر کتی تو عاصه در آیام نو بها
خوف شب و شفت و در دوز فراق با
ز شکست که در دوزخه ز شتاب
سند سکنده آه با زود و خبار

در مدح سلطان جلال الدین

فضا ایت ز غرضش هر کین مین
شواب بهتر از خودی کس کین
سواد طره ز غرضش هر کین مین
زهی سواد خصمت خلقتی منقار

نیزین چاه و جلال ملک جلال الدین
فلک کشید مکان جاکش و کین
قبا قیامت کشتش مرتب است کین
خون بقیه طمعت خلقتی منقار

وله نصیب

زین کین سبک رحمت تو که در کین

شود خون سبز از آنجای رنگین
اگر چشم بصیرت بجار خود نگری
کسی روی بن کفن ندارد
مکن جان بد تو عمر ضایع
زهی بلزبانی دان زهی خرد
بیا مشوق ییش آرد و کاس

قوامی کجوسک

ای فلک از هوای قسود تو یار
یا فتم بعضی با نیز نام قوامی لازمی
دلا امروز کاری کن فرادیت رسد فردا
زدام آرزوی چون که ز نفس بود با
چه سازی عقل نامی را سیر عالم فانی
پیش پشیت سپاه از کفر نیست چون باشد
ولی معرفت باشد که در جان بشناسد
باید منتنت کا ما کرد بانی اسطفا
ز خاطر است در صدد از دستخ اباب
سرای خاطر من سده زرد آرد
یکی که در ظلمات ثلاث بی انت
نهاده رحمت و فضلش دست منو
ز صانع است که ز خورشید ماه بر کرد
دوان شد نه پس یک که مرد و خورشید
بعلم جمله خلایق درست نتوان کرد
ز یکهای پان سوی با نور من
نه زایدی ششم نه عالمی صلح
نشان آتش و خدیجه اندلی
ترا سیر توان کرد هم بکشته تو
جهان لعنت کنی و دانکاسه
یکتری خوروی گرفته اند سر
نبار نام بر کن مرکب سوار شدی
سببانی اینجا متفران امیر
چشمهای اند خیال دلبر دوسه
ز دست عشق قوامی سپهر چون گشته

اگر دست خردانک در پشاری

هر چه خورده بین کباب بزرده

وله صیبا

سر اسب ضربت شلو دارد
که گیتی چون خود بسیار دارد
کسی نچسبید بچار دارد
نه کونی در هر کوه خورده است
ترا کونی است که گری می زنی
کنون از جمال خویش تن بر

ز خون چینی شود چشمهای کساری
سزد که مردم دیده بخون در آنگه
که او صد مرکب رهوار دارد
رسم و موسیقی کل عار دارد
که بتانست کلی چسار دارد
دل اند حسرت پیرا دارد

اورا استاد قوامی مطهر خجازه
دی ملک زشانی صد تو کار
جمع صنایع شعر بر آشکار فرموده است
از اشعارش آنچه در کتاب
یا فتم بعضی با نیز نام قوامی لازمی
دین معین نه مشغب میشود زیاد
ارک اطلاق می یافتم از دست
چه با شیبی طالب نیا کران غالب شود
ز بند از فارغ شود که در کسش بود
ز پیشت هست شیرت از این هم آرد
بسا روز که چون اوق شو چشم تو خرد
اگر چه چاک آید ز دم آخر شود
بپردگان کمان چنگ ز که قافیه عفا
چنین سب که گذر سبت کاسب

در اظهار تجسید و تسرید کوی

چه ناز می و صبح از دینالی
میان شهر ابلیس گیرم گم شها
کسی با سپهان بد که ز خانه بود
بیاید مرزنت چار اگر داد آردانا
قور و نیال نیالی امر کند قاف
بر اوق چند پالای زهد و ستان
اگر چه زور در سر هم مگرش کند
بر آید خوشترین قتی ز قهر چاه تو یوسف

وله صیبا

بزار باب و لم رشاده در هر
کمال صنعت مهر ز کرمی در آب
کلید خانه جنت هم در حسن آب
چو خرمی تاب است چشمه سیاه
زمین چنین برنگ آسمان چنان
اگر شکسته شود بال سز ز باد
زیر کهای منقار قطرای سحاب
نه پادشاهی دل شوخ بصبوا
کرا ز کند سپر افکنده اند بر سر آب
قصاب را نتوان ذکر بر قصاب
بجان همی طبعی حکم اهل سرباب
ز بهر آنکه حیاست خواجه را است
که آسمان ز زمین و دغان رگاب
سوتخان آنجا درشتگان آ
کو شهای اند سماع چنگ و دبا
بجست عجبانی که از چید تراب

که قصاب منت از منقح الابواب
دلیل قدرت او آفتاب کیتی تاب
طریق بقعه نه طبعی که کسر اب
ز پیشش بهره کند طوق ماه زحرب
چو ذوق از آتش کوی در طباط
که پیشتر بود انعام از دواب
همه شده بخرابات جهل دست خراب
نکرده که شش آذنه سرای قصاب
سپهره ز برد او جان پان خراب
که دید بر سر ابلیس طیبان آب
ز بهر آنکه شاق شقی ترا ز کند اب
بخار پست کن خضره سینه سحاب
صیغه بی عمل است در زمانه پراتاب
دره باد جوانی عشق با دونه تاب
که بس بیخ بود خاصه ز کاس شتاب
چو برف ساخت ترا ز کاس تر خراب

شکت خادعتر اسپرستون
 جو عرضیای کردی مثال پیوده
 پزند بخاطرانی که در دهان نرسد
 ای لکک هوای فتد تو یار
 ساعد ملک در خوش دولت را
 پست بارایت تو خانه خان
 صبح بدخواه از احتشام شام
 آن کند که ششش تو بر اعدا
 بخت سوختی تخران آید
 که تو چرخ چرا عدوست نهان
 روز کوششش ز پیران آری
 در سجودت نوانند پیش
 از دلم سوختش میرده قرار
 و یگمان ز کس هست یا جاود
 تن چشم بخت کشت به غم
 موج در دلدل دود دیده من
 من دلفین و نکونایم
 نه پسر ای وقت سازم
 وقت شد منت خست بر بندم
 در کشور رخ کج بر بندم
 پر زنده کرد کار بیهیم
 اد آذو نیباز اولدو حیران
 جایی که هست جایی آسایش
 مرغی شده درین قفس آویخ
 ناکاه شب جوانی از من شد
 دانند که از آنچه پار من بودم
 در خود همه زد مغسری باشم
 از دوزخ کی بود مرا باکی
 ازمان سخن تو امیباناک
 در عالم کیسند برانگیزم
 اگر تبه عالی بیادم امروز

قابوس بن یحیی کسلیانی

کست خیره عیش ترا نماند طلب
 چه سو دزنده ترم چو کشته شکر
 شود که آتش چون بسوزد و جلا

ز در در زرد چو از دیده اشک بریز
 بزده کشی خرد چون تو آسیت
 هنوز پیش کجای تنور دل آرد

مشخی از قصیده مصنوعه ابوت

کل بدخواه از فحشا تو خار
 که کند بخششش تو بر دنیا
 رهت چون بت پست کوبها
 در تو با هیچ چاد دست تزار
 آن جنب پیکر قدر کردار
 بر وجودت روان کنند شار

از تو چو چار غنم را دارو
 بی هوای تو کفر باشد دین
 مایه راه ما در دکان شش
 جانی خصمت چو جالی است رفیع
 سرکش جان عاود شاد روز
 خصم تیار دولت تو کشد

مطلع

یار بستان بسکنت یا کلنا
 کل بجم نغمة کشت بخار
 بر دور باد ابر را مقدار
 یکبار بر کلت و من بخار

زرد و زارم زرد و زار
 چو زرد کشتش که زود منت
 باد صبح است بر رخ کشتش
 بچو چشم تو اگر هست لبش

وله نصیاتی حکمته و تجرید

و آندوه روز کار کلاش ازم
 اندر چپ و پستی می تنم
 بر چنینم و کار دیگر آفازم
 که عالم نیت یک هم آوزم
 از فرق مید صبح غمازم
 امسال اگر شناخت کس بازم
 آخره ددان مرگ شد کازم
 چون هست پرورد بندگانم
 در رسته روز کار خنایم

خرچنگ بلا می نه چنم کم
 در یاست جان مرغ و مای
 مردی که در چنین جان
 از جو زمانه پر زمانه کویان
 رفت آن شب عیش روز در آمد
 کرم صفت کبک در می ارم
 زان و در جیم و آتش سوزان
 با رحمت و فضل او بدو جان
 نادیده اشاعری کسی شلم

مطلع

درین مقام تصبیر غدر نیست که نوح فکر کند سفینه خاطر

ناله ز چو کنی هرزه لولو خوشاب
 که با اثر سخت از بهانت اصلاح
 هر کس بر خاسته میزیر کباب
 ری ملک را شای مسد تو کلاه
 تو سوزی بی همت تو سوار
 نک با بخت تو شارع شار
 در تو اعدای ملک را تیمار
 بار ضایحی فخر باشد عار
 پرخشی بر صبح فشکد ز نهار
 زانق تحت دزان خصم تو دار
 اختران سپهر آیند دار
 خصم نیکوتر است در تیمار
 بر سر دم ز کشت سپرده خار
 در دلدل زرد دار و زار
 بیزر کشتش صیبت در شب بار
 بنود باد صبح جنر بار
 این آب آن بلو لوشوار
 دین هجره غایت پر دازم
 روز ظفر هست کوس بنوازم
 در عالم بار کار بطسرازم
 دندان غنا بیدید کازم
 برشم خوردم که صبح شد ازم
 میوزم و با زمانه می سازم
 کی باشد کاین غنم پر دازم
 روزیکه در پد پر دازم
 در صید فاجعل بد بازم
 کرتد سکندر م که بکدازم
 کردن کشم از غم دسترا فرام
 نابوده بانوائی اینا زم
 هر وقت که بکشد پر دازم
 ز آب خیزی حتم میان طوفانت

از اولادار غش بوده که از زمان کبیر و حکومت کیلمات نموده با عجز میسر و الی حساب
 مراتب عالی صاحب السیف و القلم و جامع الاخلاق و اشیم صاحب این ماجد هرگاه که خطوی

دید گشتی بذا خط قابوس ام جیح طادوس ابو علی سینا چون از سلطان محمود غزنوی شنید که در روی بوی آورد و کمال اطلاق
 و سیر الملوک از قضا نیفا دست پد قابوس پیشگار و دشمن که آن مرغی است بیوما نند شایق بود بدین لقب شهرت نمود باری
 اولاد او اخاد قابوس همه صاحبان کمال ارباب کمال بوده اند پس روی منوچهر با سلطان غزنوی قرابت حاصل نمود و منوچهری شاعر
 بواسطه مداحی منوچهر تخلص در منوچهری شاعر داد است تخیل حالات و کلمات و بی اولاد در همه تواریخ مشهور و خاص طور است
 بلاخره از فرط غمگس و ما را در ایچ جهان برده مجوسس ساختند و امارت به پسر وی سپردند و خود در شکر سجالی بسطام سعاد
 شهادت کردند و آن گشتند که مدفن او دست در کرکان هنوز معسور و پین کواطل کینسد قابوس شهرت است گاهی شعری

نور کور

پست نوشته می شود
 تا هم بدانم عمر سرد را زرا
 اسب سلاح وجود و عا و نماز
 عشق فم و در دروغ و تیمار و محنت

وله
 من پیش دل نایم آرزو نیاندا
 من هشت چیز از جهان بگریه ام
 وله الصب
 چرخ که در بند و خم قباب دشمن
 شش چیز دیگر از ان صیب دل من

میفرموده از آن آرایین چینه
 کا جهان سسر از دست یانیا
 میدان کوی بار که در دم و بزم را
 شش چیز در آلف تو در سکن

اورا اجل کافی غنسه بدین معنی روزگار سلطان ملک شاه سلجوقی کوی ضماست
 بلاعت از همکنان بودی از اشعار او است که نوشته شد

از خوبی ز پناهی خود شیدمانند
 سیدی و زین کرم و موی میمانند
 و الله که مطلق نه چنین نه چنانند
 چون صحن حسینه چو بر پشت حصانند
 در مجلس سازه تراز حور خوانند
 خبر بدل بر دید کسلی بمانند
 ذکر و چو بخیر معنی نقیشتانند
 چون مشک همه سخت دل و سخت گمانند
 در لطف و دین سپهر نقیشتانند
 چون باقیج با ده و با تیغ میمانند
 در غایب کون با سرف نهانند
 اندر و قبای سپهر سازه و خزانند
 در بزم بخیر دل ستمدگان زندانند
 کویم خشک آرا که چنین شش زبانند
 از غنشی هر یک چون مقصود فغانند
 چون نامه طغرای گلشاه بداندند
 تا نام گلشاه چو تیغ بخوانند
 تا بنام کوه هر زینت در برداشتم
 بسود آمده پسر از من آشکاهی
 نه بزرگی دارد و پدوست
 کاین قیاس برین معنی است

ترکان باصل اندر کشتن
 شکیخ و شیرین سخن و غایب لغند
 کی کویم عاشاکه چو ما بمانند
 چون حجت و خند چو با ساغر خند
 در معرکه سوزنده تر از نار خمینند
 خبر کل بر لاله بسی مشکانند
 در خنده چو با قوت معضرت کفشانند
 چون کیم همه پاک تن پاک حسینه
 از خشم و رضا چو زمانند و زینند
 مانند سیل من آتش بر خند
 چون لایه و هست با شای همه سال
 از جود و خفا چو نیسانند و فلکانند
 در بزم بخت زدن ایچ پسندند
 هر گاه که زین معنی منم با جوش
 سلطان جان حنر و کیش فلانند
 چو زینت به جوق گلشاه بمانند

کوی ز که را دند و بخوبی بمانند
 کردان جانند و سوز بران تانند
 پیر ز عقل و مجر که چه جوانند
 ما بماند و لیکن همه چون سوز تانند
 بی شرم تر و شوخ تر از با و خزانند
 زانامه عمر نکه با یسته چو چانند
 بر باره چو طاق و بر که کرانند
 کجی که از کوب بر نقیشتانند
 مانند هزار بند چو با تیغ و ستانند
 بر مرکب تازی همه چون با و زانند
 بی چشم همه تنگ دل تنگ و تانند
 بی غایب با غایب و غایب و تانند
 شیران عین با نشان جلوه تانند
 کاندرد و مکان می سوزد و زانند
 زینان سنی که برهانیک گرانند
 در آنکه به تیغ از همه کرده تانند

این شوخ سواران کوی غنق مستانند
 سیران سپاهند و جو سارن بقند
 شیرند و بزور و بهنر که چه غرانند
 سرزند و لیکن همه چون تانند
 پیدام تر و خوبر تر از سوز بهارند
 زانایب میزند که شایسته چو چانند
 در باوه چو خورشیدی آب چانند
 حکم سیر از سیرن لاله بکارند
 مانند خرد و چو با جام شرابند
 با قرطبه و تیغ چون بدر میزند
 بی خطر بر مشک خط و مشک خزانند
 مانند چو غایب بر رخ که همه خود
 شایان جان کف ابخله اسیرند
 مانند پیشانی بود در همه عالم
 هر که باقیال حسد از دین پانند
 آنکه به تیر ز شب طلعت بر بمانند
 تیغ کک بدل از بید بپزینند
 من صیب عیش و کس از غم خورده تانند
 حلقهای من غنیش بی بر من و
 هنری بسش هر چه خواهی کن
 ناله مشک را به پین به مثل

کلی
 ماه مشک در کس گلشاه کسر و بوم
 است کوی سیه پیش خانند همه

وله الصب
 که من بلین از شمشاک ستر و تانم
 هر درازی شد با تیغ و مشک کوی تانم
 قطعه

کلی
 ماه مشک در کس گلشاه کسر و بوم
 است کوی سیه پیش خانند همه

کافی بخاری

و مشغول بود از نتایج
افلاک قائل اکثر دیوانه گشت
رن کیمت مرگش تن در شهوت است
وام بلاست اینکه تو یکو میشی دست
سیم حرام اگر چه سپید است چو شیر
طاه و حسن با دیدم میکند ز خویش
ای طاهر تو بال میدا که در دست
حرم آنگنان شدت که در جهاد
در کوزای شیر فرودی همیشه آب
او از داد تا نفس از کوشش گشت
درگاه حق خیاست و ندویر خوبست
دانی چرخ و شد بر شمشیر با
ز چو نیکه اشیا فضل خدایین
به پیش بتت تو بر کانی و غیره شرح
قرز و رخ و ق آفتاب استنقاء
کج یارت غیب و داستان مفسر
سزد که بر کجی صبح مبارک پیش
نیک و بد خلق را قضای میدان

کیمی سمرقندی

بعضی از او و بعضی از عبد الکریم نامی مجهول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام غیر معروف است
و از احادیث خبری معلوم
سید روحی سیندلف و حکمت الهی
همیشه از لب دندان از برت نخلند
ز عارض بر وقت به خیر نیست
بزرگوارگی با کشته ز دست به خیر
صبر و لگت تو باشد چه سیر بر بدخواه
حضان سیرت در هم تو بر کانی شدت
ای دنیا که مرگانی کان آبرو
دلبری از سیرت زینتی رونق یافت
هست با منزه تو منصب کیوان

امام شمس حکیم محمدالدین از شعری بگفت این با فضل کافی و طبعی صفا و علمی انی و طبعی شایسته سلطان مظهر
معاصر بوده و او فیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لطف اللین کی مرا عیبه معاشرد

در نصیحه و موعظه و حکمت و تحسیر و کویید

دیک بر است اینکه تو میگویش ترا چندین محزون تر که نشیر است کشم کن که تو با زب و با و است زیرا که شخص پاک تو طاه و حسن گشت عمری برای شربت آنی مسکن است بفرستی بخلق که شیر مظهر است کاین خاک تو در خانه بادش کفیر است انگار در عمر تو خود روز عمر است از بهر آنکه دایم بهکاشه خیر است	بی آب چو درو تیکت کاروین چون شرف است خانه و زمان آفتاب بگرمیت از زار و مرگشای حکیم بیل که شاه بود در سیر غنمت بدخواه شهبان که گشتی همیشه سیل در آمد در نه خواهد زاید آن قطرای آب که شیر میزدی که تو فرستی سفر تو بود زنت ز بهار سعادت در خلق دل بلند
--	--

بجدالدین طیب نوشته و او از بزم خود طلب نموده

چو صحت منزهت بنگر فردن گشت میان مجلس با سخن ناله مند شدت	رایحی
خلقانی نه زاری میمان	

طبع او می باشد
ایام هشنگاش پیکانه پرور است
ند صیت فقه که در او زاده است
مانند لو بر نفسی او فرو تر است
سایل چو صبح بر در تو پرور است
اگر نه که دشمن جان من این است
بد بد که بن بود ستم او را ز سر است
آری شهبان شیر که رفتی تو اگر است
فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شتاب
شد جمع کسب گشت چوین فتنه گشت
در تو فلک شوی که تو بخیر است
دل به خدای بند که فلاق اگر است
که روی بخت تو در شریع لاله گون است
محیط ماه چو گل موزه ز بون گشته است
بهجت تو صحیح البدن کنونی گشته است
دلیل او ست که نمی پای خون گشته است
به بنفش نیکی بگری چون گشته است
از آسایش نهاریسانی میدان

امام شمس بهادالدین عبد الکریم در فضل و کمال یکانه و در جاه و جلال حیدر زمانه در خراسان
و جستان معظم و مکرّم و در نزد ملک شمس الدین بنایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را

تکر و دیده است از دست
یکی گشت و دویم سبیل سیم هر
یکی بلند و دویم فریب و سیم لاف
یکی سنان دویم ناک و سیم خمر
یکی سیح و دویم حاتم و سیم حیدر
یکی خضال دویم منظر سیم خمر
یکی خدای دویم سر و سیم لشکر
بردی که سپهر هر گزند از هر سو
بچو از خدمت مخدوم جهان خد جلوه
هست با طالع تو سعد فلک هر سو

من قصاید

یکی حقیق دویم تو و سیم هر یکی بنفشه دویم سوسن و سیم هر یکی علوم دویم حضرت و سیم هر یکی محوم دویم صافیه سیم هر یکی جمال دویم سیرت و سیم هر	کشته قد و سیرت میمانت هستم از غمزه تو حسه پشیز نه ماند و غلبت ز اصل جو در غمزه خاندن نام خرد ترا سه سخن ای دل ملک تا در حرف ز لعل و پای ضمیر تو سال منده گشتو
---	---

در مدح سید اجل نظام الدین کویید